

فرقه سیاه به قلم: Angel of death

طراح: black.star

www.1Roman.ir



رمان ده و ده دقیقه

ده و ده دقیقه روایتگر زندگی مردی از دودمان تقاضر است که خوبینی وجودش را احاطه کرده. ناگه با اتفاقی غیر منتظره در یک ساعت و دقیقه‌ای همه چیز برایش منحوس می‌شود. آفتاب زندگی‌اش غروب و شب سیاه مهمان همیشگی خانه‌اش می‌شود. یاس و ناامیدی دنیایش را پر می‌کند و از تمام ساعت‌ها و دقیقه‌ها انزجار می‌یابد. در میان تمام ناامیلت‌ها پرتوی پر قدرت مهمان ناخوانده سراچه‌اش می‌شود و جای قیرگونی را می‌گیرد و طلوع صبح دل‌انگیزی در ده و ده دقیقه برایش به ارمغان می‌آورد.

دانلود

رمان سومین دختر وارث

وارث بودن، همیشه مادی نیست. گاهی انسان‌هایی با قلبی از الماس دنیا را برای اطرفیایان طوری دستخوش تغییر می‌کنند که بعد از مرگ، تنها زیبایی از آن‌ها به جا می‌ماند! حال، مرزهای باور بی‌نهایت جا به جا می‌شوند، سومین دختر وارث داستانی بر مدار دختریت که ناگاه بادی از جنس سرنوشت او را به سمت مسیری عجیب از زندگی سوق می‌دهد.

دانلود

رمان گذر از فردا

دختری جا مانده در تاریک و روشن روزهای گذشته و گم شده در دلنگی آغوش مادری که سال‌ها بندید وجودش از درد دوری ترک خورده است. سال‌ها در پی هم می‌گذرد و سرنوشت واژه به واژه به هم دوخته می‌شود و پلی از ترس‌هایش می‌سازد. در کالبد نافرمامی‌ها یک منجی برمی‌خیزد و یک پیوند ابدی در بویحه تعارضات ریشه می‌دواند. دل‌باختگی که در پس نقاب یک شورشی تنیده شده است. جهنم یک خواب آشفته، که سرانجام چکه‌چکه آه می‌شود. جنون پاپس کشیدهای که ذهن تمام ناخوشی‌های یک انتخاب است. انتخاب آرامش نخستین نگاه.

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

نام رمان: فرقه سیاه

نویسنده: Angel of death

ژانر: پلیسی / ترسناک

تلگرام: Angel_Of_Death_Roman

اینستاگرام: Angel_Of_Death_Roman

تمام اتفاقات این رمان تخیل ذهن نویسنده بوده و هیچکدام از اتفاقات رمان واقعی نیست.

سخن نویسنده:

سلام دوستان این اولین تجربه من از نوشتن رمانه. همیشه از بچگی به ژانر وحشت و جنایی و داستان نوشتن علاقه زیادی داشتم. بچه که بودم یه دفتر داشتم که داخلش برای خودم قصه و داستان مینوشتم و ایشالله اگر عمری باشه در آینده اون داستان ها رو هم یه بازنویسی انجام میدم و تبدیلیش میکنم به یک رمان و منتشرش میکنم. رمان فرقه سیاه اولین رمانی هست که به صورت کامل نوشتمش و قبلا چند بار نوشتن رمان های مختلف رو شروع کردم ولی به دلایلی موفق به انتشارش و یا تموم کردنشون نشدم ولی خب امروز با وجود شبکه های اجتماعی مثل تلگرام و اینستاگرام دیگه منتشر کردن رمان برای نویسنده ها خیلی راحت

شده. تمام داستان فرقه سیاه تخیل ذهن خود منه و هیچکدام از اتفاق ها و شخصیت هاش واقعی نیستن. این شخصیت ها همیشه تو ذهن من بودن و یروز یه نفر بهم گفت اگر داستانی رو میخوای بخونی خودت باید بنویسیش. این رمان همیشه با همه شخصیت ها و اتفاقاتش همیشه تو ذهن من بود و تصمیم گرفتم بیارمش رو کاغذ و تبدیلم کنم به یه رمان. امیدوارم از خوندن رمان فرقه سیاه لذت ببرین.

با تشکر

Angel Of Death

خلاصه رمان:

سیاهی از در و دیوار شهر سرازیر است؛ جنازه‌های عجیب از پس یک قاتل زنجیره‌ای به جا مانده است. پیروان شیطان در پی گرفتن جان و قربانی کردن بی‌گناهان‌اند و نیروهای پلیس برای مقابله با «شیطان بزرگ» گرد هم می‌آیند. در وانفسای قتل، مرگ و خون؛ سروان امیر حسینی برگزیده می‌شود تا برای رستخیز نابودی بین آن‌ها نفوذ کند و پی به ماهیت سردسته‌ی ردپوش‌ها ببرد.

مقدمه

دختر بدون این که پشت سرش رو نگاه کنه با سرعت فرار میکرد، صورتش خون آلود بود و گونه سمت راستش پاره شده بود و خون ریزی میکرد. چند مرد که رادای قرمز به تن داشتن و هر کدام یه چاقو تو دستشون بود به دنبالش میدویدن، دختر هراسان وارد یک راهرو شد، راهرویی تاریک که توسط یک لامپ زرد رنگ کوچیک کمی روشن بود و اطراف راهرو چهار در وجود داشت، دختر عاجزانه دستگیره درها رو یکی یکی پایین میکشید اما قفل بودن، صدای پای رادا پوش ها نزدیکتر شد، دختر به انتهای راهرو نگاه کرد بن بست بود، عاجزانه دستگیره آخرین در رو پایین کشید و در باز شد با خوشحالی سریع وارد اتاق شد و در رو بست، اتاق تاریک بود و چیزی مشخص نبود. صدای قدم رادا پوش ها از داخل راهرو به وضوح شنیده میشد، مدتی گذشت و دیگه هیچ صدایی شنیده نمیشد. دختر به آرامی در رو باز کرد و وارد راهرو شد، راهرو در سکوت فرو رفته بود و اثری از رادا پوش ها نبود. دختر به آرامی وارد راهرو شد و آهسته شروع به حرکت کرد. هنوز چند قدم بر نداشته بود که صدای پای عجیبی از پشت سرش شنید و چند ثانیه بعد نفس های گرمی به پوستش میخورد. دختر با لرز قصد فرار داشت اما ناگهان از زمین بلند شد و دندون های تیز موجودی وارد بدنش شد و با همه وجود جیغ کشید و چند ثانیه بعد بدن بی جان دختر کف راهرو افتاده بود، رادا پوش ها برگشتن و جنازه رو بلند کردن و بردن.

فصل اول - شروع بازی

حامد

وارد اداره شدم و به سمت دفتر رفتم، در دفتر رو باز کردم و به میز خالی امیر نگاه کردم، طبق معمول هنوز نیومده بود، همیشه عادت داشت دیر سرکار بیاد. لباس فرم رو پوشیدم و پشت میزم نشستم، میخواستم پرونده های قبلی رو چک کنم که یه سرباز در زد وارد شد.

سرباز- جناب سروان جناب سرهنگ این پرونده رو دادن و گفتن بدمش به شما پرونده رو از دست سرباز گرفتم و سرباز احترام نظامی گذاشت و از اتاق خارج شد. پرونده رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم. درباره سرقت از یه جواهر فروشی بود و به نظر میرسید صاحب مغازه به شاگردش مشکوک شده. بعد از این که پرونده رو خوندم نگاهی به ساعت کردم ساعت 9:20 دقیقه صبح بود و هنوز خبری از امیر نبود. چاره ای نبود باید تنهایی این ماموریت رو میرفتم. بیسیم خودمو برداشتم و به همراه پرونده از اتاق خارج شدم. در اتاق رو قفل کردم و به سرباز گفتم با صاحب مغازه و شاگردش تماس بگیره و بگه بیان مغازه میخواستم از نزدیک مغازه رو ببینم. سوار ماشین شدم و از اداره خارج شدم و به سمت ادرس مغازه جواهر فروشی حرکت کردم، به جواهر فروشی رسیدم، دو نفر داشتن با هم بحث میکردن حدس میزدم صاحب مغازه و شاگردش باشن. ماشین خاموش کردم و پرونده رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و به سمتشون رفتم. صاحب مغازه با دیدنم شروع به غر زدن کرد که دزد اینجاست، همین شاگرد من دزده همه چیز مشخصه شما داری کار الکی انجام میدی. ازش خواستم در مغازه رو باز کنه، در مغازه رو باز کرد وارد مغازه شدیم، دیشب بارون زده بود و کف مغازه روزنامه پهن شده بود نگاهی به مغازه انداختم، چه سرقت تمیزی. هیچ نشونه ای از ورود به زور نبود.

حامد: سرقت کی انجام شده؟

صاحب مغازه-تا دیشب خودم تنها تو مغازه بودم و شاگردم گفت مریضه و نمیاد، ساعت 11 شب بخاطر بارندگی این روزنامه ها رو پهن کردیم و مغازه رو بستیم و صبح که اومدم مغازه رو باز کنم دیدم طلا و جواهرها نیستن... کار همین شاگرد بی شرفمه مرخصی بهونه بود تا نقشه سرقت رو بکشه.

شاگردش شروع کرد به التماس کردن که کار اون نیست و اهل خلاف نبوده. شاگرد مغازه یه پسر حدود 27ساله بود، ازش خواستم ساکت باشه.

حامد- اینجا دوربین ندارین؟

صاحب مغازه- چرا داریم اما کل فیلما پاک شدن، یه نفر عمدا پاکشون کرده و مشخصه کی بوده، چرا این شاگرد منو دستگیر نمیکنید؟ دلیل بیشتری میخواین؟ حامد-نه خب دلایل شما منطقیه، فقط شاگرد شما کلید رو داشته و این که فیلم ها بعد از سرقت پاک شدن هم مشکوکه، الان میگم نیرو هامون بیان....

شاگردش شروع کرد به گریه و التماس که کار اون نیست و صاحب مغازه لبخند پیروزمندانه ای زد و به شاگردش میگفت میری زندان تا دزدی یادت بره.

حامد- چیزایی که سرقت رفتن همه بیمه بودن؟

صاحب مغازه- اره چطور؟

حامد-شاید همه چیزایی که دزدیده رو گم و گور کرده و دیگه نشه پیداشون کرد.

صاحب مغازه- خیالت راحت جناب سروان همشون بیمه بودن، پیدا نشه تا اخرین قرونش رو از بیمه میگیرم...

حرف صاحب مغازه تموم نشده بود که یه ماشین آگاهی جلو در مغازه ایستاد و شاگرد مغازه رنگش پریده بود، مامورا وارد مغازه شدن و سلام نظامی دادن. به مرد صاحب مغازه اشاره کردم و گفتم ایشون بازداشتن! صاحب مغازه که چشمش از تعجب گرد شده بود داد زد:

صاحب مغازه- چی میگی برای خودت؟؟ دیوانه ای من خودم شاکی ام مگه خرم که از خودم دزدی...

نذاشتم حرفش تموم بشه و صحبتش رو قطع کردم:

حامد: نگران نباش اگر بتونی توضیح بدی چطوری روزنامه هایی که چاپ امروز صبح بودن رو دیشب قبل تعطیل کردن مغازت، کف مغازه پهن کردی و طلا و جواهرها تو خونت پیدا نشن آزاد میشی!!

شاگرد مغازه که هنوز تو شوک بود و باورش نمیشد لبخندی زد و گفت اوستا تو زندان دزدی یادت میره. صاحب مغازه هنوز داشت داد میزد و مامورا بهش دستبند زدن و درحالی که داد میزد، سوار ماشینش کردن و بردنش اداره آگاهی، منم به شاگرد گفتم مغازه رو ببنده و برای تکمیل پرونده باهام بیاد آگاهی. بعد از بستن مغازه با شاگرد مغازه به سمت اداره رفتیم و وارد اداره شدیم ساعت حدود 11 صبح بود، به شاگرد مغازه گفتم بره بشینه تا صداش بزمن و صاحب مغازه در حالی که دستبند بهش زده بودن و یه سرباز کنارش ایستاده بود تو راهرو روی صندلی نشسته بود و با خشم بهم نگاه میکرد، تا الان دیگه امیر باید اومده باشه و به سمت اتاقمون رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم و در قفل بود!! یعنی هنوز نیومده؟ برگشتم سمت سرباز

حامد- سروان حسینی نیومدن؟

سرباز- چرا قربان اومدن اما جناب سرهنگ فرستادنشون برای تحقیق درباره یه پرونده جدید.

حامد- خیلی خوب.

به مغازه دار اشاره کردم و گفتم ایشون رو راهنمایی کنید به اتاق من.

امیر

لعنتی خیلی خسته بودم دیشب خوابم برد، سریع لباس هام رو عوض کردم و از خونه اومدم بیرون و در خونه رو قفل کردم و به سمت پارکنیگ رفتم و سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت اداره حرکت کردم. ساعت 9:40 دقیقه صبح بود، به اداره رسیدم، وارد اداره شدم و به سمت اتاقم رفتم و دستگیره رو فشار دادم ولی در قفل بود. عجیبه یعنی حامدم هنوز نیومده؟

امیر- سرباز، سروان کیهان نژاد نیومدن؟

سرباز- چرا تشریف آوردن اما جناب سرهنگ فرستادنشون دنبال یه پرونده جدید. امیر- خیلی خوب، ممنون.

کلید رو از جیبم در اوردم و به سمت اتاق برگشتم و درو باز کردم و وارد اتاق شدم و رفتم پشت میز خودم نشستم و مشغول کار بودم که تلفن زنگ خورد، نگاهی به نمایشگر تلفن انداختم، شماره داخلی جناب سرهنگ بود. گوشی رو برداشتم.

سرهنگ غفاری- امیر بیا اتاقم فوریه.

امیر- چشم جناب سرهنگ الان میام.

گوشی رو گذاشتم و از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاق سرهنگ رفتم و در زدم و وارد اتاق شدم. سرهنگ پشت میزش نشسته بود و با دیدن من گفت:

-خوش اومدی بشین که خبرای خوبی ندارم.

سرهنگ غفاری- الان بهمون خبر دادن یه جنازه دیگه خارج از شهر تو یه خرابه پیدا شده، به همون شکل جنازه های قبلی....این چهاردهمین جنازس...

امیر- به نظرتون با چی طرفیم واقعا؟؟

سرهنگ غفاری _نمیدونم...شاید یه قاتل سریالی که عادت داره با دندان جنازه قربانی هاش رو تیکه تیکه کنه...واقعا نمیدونم فقط باید زودتر مشخص بشه...این آدرسی که جنازه داخلش پیدا شده همین الان برو و ببین چیزی پیدا میکنی یا نه...نیروهای کلانتری و پزشکی قانونی الان اونجان.

کاغذ ادرس رو از دست سرهنگ گرفتم و بلند شدم واحترام گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون و به سمت پارکینگ اداره رفتم و سوار ماشین شدم و به سمت آدرسی که سرهنگ داده بود رفتم، حدود نیم ساعت از شهر فاصله داشت. به محل حادثه رسیدم و از ماشین پیاده شدم، یه خرابه بود آمبولانس و ماشین های کلانتری اونجا بودن جلو رفتم و خودم رو معرفی کردم و یه سرباز راه رو بهم نشون داد و

وارد خرابه شدیم، کامی پزشک پزشکی قانونی بالای سر جسد بود و داشت معاینش میکرد جلو رفتم و سلام کردم.

امیر- سلام دکی.

کامی برگشت و با دیدنم خندید و گفت: بازم تو، من و کامی و حامد خیلی وقت بود که با هم دوست بودیم.

امیر- بدون سلام عزیزی، خب بگو چی داریم، چی نداریم؟

کامی- یه جنازه داریم، یه دختر حدودا 22ساله مثل قبلی ها، روی گونه سمت راستش یه زخمه که احتمالا با چاقو یا یه چیز تیز ایجاد شده، زخم گونش خیلی تمیزه و کار حیوون وحشی نیست، اما تمام تنش پر از جای چنگال و سوراخه به نظر میرسه یه حیوون وحشی بهش چنگ زده و گازش گرفته.

امیر- چه حیوون باهوشیه که چهارده جنازه، همگی دختر، همگی مجرد و بعد از قتل هم جنازه ها رو جابه جا میکنه و هیچ ردی از خودش نمیداره...

کامی- اره خوب همیشه گفت حیوونه، شاید یه سری قاچاقچی باشن که دخترا رو میدزدن و بعد میندازنشون جلوی سگی چیزی... اره این یه فرضیه قویه...

امیر- کامی این چیه؟

روی کتف سمت راست جنازه یه زخم عجیب بود به نظر میرسید یه جور نماد باشه یه دایره که یه چشم وسطش بود، کامی با دقت به زخم نگاه کرد

کامی-عجیبه به این دقت نکرده بودم...

امیر-پرونده های قبلی رو دارم این پرونده رو کامل کن و به همراه عکس این زخم برام بفرست، شاید بشه از این زخم به یه چیزی برسیم.
کامی- باشه حتما.

از کامی خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم، اون نشان چی بود؟ شاید قاتل یه آدم روانیه که دوست داره رو بدن جنازه ها با چاقو نقاشی بکشه... واقعا نمیدونم باید پرونده های قبلی رو هم بررسی کنم و ببینم چنین چیزی روی بدن جنازه های قبلی هم بوده یا نه. ماشین رو روشن کردم و به سمت اداره حرکت کردم و حدود ساعت 13:25 به اداره رسیدم و ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و به سمت اتاقم رفتم و درو باز کردم حامد پشت میزش نشسته بود.
امیر-سلام.

حامد-سلام همکار جان، میدونی چی جالبه ما دوتا همکاری ولی بیشتر وقت ها تنهایی میریم ماموریت!!
خندیدم، حق با حامد بود.

امیر- باشه حالا قهر نکن دفعه بعد با هم میریم. پرونده امروز صبح چی بود؟
حامد- هیچی چیز خاصی نبود، یه مغازه دار جنس های مغازشو تو خونش قایم کرده بود میخواست وانمود کنه دزدی بوده و شاگردش هم دزد بوده تا بتونه از بیمه پول بگیره، ولی الان تو بازداشتگاهه...

امیر- عجب ادمایی پیدا میشن، بیخیال اون الان یه چیز مهمتر داریم، یه جنازه دیگه...

حامد- دوباره؟

امیر- اره به همون شیوه قبل، همه چیز همونه... راستی پرونده های قبلی رو بیار باید یه چیزی رو با هم بررسی کنیم.

حامد پرونده ها رو از روی میزش جدا کرد و منم رفتم کنارش و شروع کردم باز کردن پرونده و بررسی کردن عکس جنازه ها.

حامد- دنبال چی داریم میگردیم؟

امیر- جنازه امروز روی کتف سمت راستش یه زخم عجیب داشت یه چیزی مثل یه نماد یه دایره بود و چشم وسطش.

حامد با تعجب به حرفام گوش کرد و بعدش پرونده ها رو برداشت و شروع کرد به بررسی عکس ها.

حامد- مثل این بود؟

عکسی که دست حامد بود رو نگاه کردم، عکس سومین جنازه ای بود که پیدا کرده بودیم.

امیر- اره دقیقا همینه.

به ترتیب تمام پرونده ها رو بررسی کردیم و تمام جنازه ها این علامت رو داشتن...

حامد- چطور تا الان متوجه نشده بودیم؟

امیر- نمیدونم... به نظرت نماد چیه؟

حامد- نمیدونم شاید یه گروه قاچاقچی یا چیز دیگه ای...

امیر- واقعا این پرونده و این جنازه ها عجیب... جنازه ها هر دفعه تو یه نقطه رها شدن و هیچ ردی نیست...

حامد- واقعا نمیدونم...هیچی به ذهنم نمیرسه.

امیر- فعلا باید درباره این نشان تحقیق کنیم ببینیم به چی میرسیم.

حامد- خیلی خوب بریم تو کارش.

پشت میز خودم نشستم و شروع کردم به تحقیق و حدود 3ساعت بود که داشتیم دنبال یه چیزی که با این نشان لعنتی ارتباط داشته باشه میگشتیم، اما هیچی پیدا نمیشد واقعا گیج شده بودیم.

حامد- فایده نداره هیچی نیست...

امیر- راست میگی...

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت 7 شب بود.

امیر- برای امروز کافیه دیگه.

حامد- اره منم خسته شدم، بهتره بریم دیگه.

با حامد از اتاق بیرون اومدیم و در اتاق رو قفل کردیم و به سمت پارکینگ رفتیم و با هم خداحافظی کردیم و هرکدوم سوار ماشین خودمون شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم. به خونه رسیدم و یه دوش گرفتم حسابی خسته بودم ولی فکر اون نشان یه لحظه ولم نمیکرد، خیلی ذهنم درگیرش بود، رفتم سمت اتاقم و لپ تابم رو روشن کردم و تو اینترنت شروع کردم به تحقیق و چند ساعت تحقیق و بازم هیچی... به ساعت نگاهی کردم. ساعت 11:30 شب بود بهتره بخوابم تا دوباره

فردا خواب نمودم. لپ تاب رو خاموش کردم و چراغ های خونه رو خاموش کردم و به سمت اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم و به اون نشان و جنازه ها فکر میکردم و کم کم خوابم برد. با صدای زنگ هشدار گوشی از خواب بیدار شدم و گوشی رو برداشتم تا هشدارش رو خاموش کنم، ولی وقتی صفحش رو روشن کردم تعجب کردم، من گوشی رو برای ساعت 6 صبح روی هشدار گذاشته بودم ولی الان ساعت 3:30 بود!! با تعجب هشدار گوشی رو قطع کردم... ناگهان از تو پذیرایی صدای قدم زدن اومد... کی تو خونس؟؟ اسلحه رو برداشتم و آروم در اتاق رو باز کردم و داخل پذیرایی رو نگاه کردم. هیچکس نبود، به آرومی از اتاق خارج شدم و حواسم به اطراف بود اما هیچکس نبود، خواستم چراغ ها رو روشن کنم ولی صدای نامفهوم و بلندی تو خونه پیچید و معلوم نبود صدای چی بود، چراغ رو روشن کردم و صدا ها قطع شد...

حامد

ساعت 9 شب به خونه رسیدم و حسابی خسته بودم و پیدا شدن یه جنازه دیگه حسابی عصبیم کرده بود و دلم میخواست زودتر اون روانی که داره این کارو میکنه و مردم رو میکشه پیدا کنم... چراغ های خونه رو روشن کردم و خودم رو انداختم رو کاناپه و تو ذهنم به اون نشان و فرضیه های احتمالی فکر میکردم.. یه گروه مافیایی؟ قاچاقچی ها؟ قاتل زنجیره ای یا شایدم یه روانی... واقعا پرونده عجیبی بود، حسابی گشتم بود و شام نخورده بودم و به سمت آشپزخونه رفتم اما پشیمون شدم حوصله آشپزی نداشتم و حقیقتش آشپزیم هم افتضاح بود، از خونه رفتم بیرون و در رو قفل کردم. تصمیم گرفتم یکم پیاده روی کنم و یه ساندویچ هم بیرون

بخورم، تو خیابون همینجور که قدم میزدم، توجهم به یه دختر جلب شد حدودا 16 سال داشت، یه مانتو آبی معمولی و شلوار جین مشکی با یه شال پوشیده بود و داشت شدید گریه میکرد و مردم بدون هیچ توجهی از کنارش رد میشدن، به سمتش رفتم.

حامد- هی حالت خوبه چیزی شده؟ گم شدی؟

دختر- اقا لطفا منو ببرین...

حامد- کجا؟ اسمت چیه؟

دختر- اسمم سحره، هر جا فقط...

یه مرد که کت و شلوار مشکی پوشیده بود و حدودا بهش میخورد 35 ساله باشه اومد کنارمون ایستاد و حرف دختر نصفه موند و با ترس به مرد نگاه کرد. مرد- سحر بابا چرا از من و مامانت جدا شدی، کلی نگرانت بودیم. سحر- ببخشید.

سحر این جمله رو با ترس گفت، به مرد نگاه کردم قدش حدود 180 بود و به شدت هیكلی.

حامد- دختر شماست؟

مرد- بله مشکلی هست؟

حامد- به نظر میرسه ازتون میترسه...

مرد- به شما مربوط نیست آقای محترم.

مرد با لبخند به سحر نگاه کرد و گفت:

مرد-سحر جان تو از من میترسی؟؟

سحر با ترس سرش رو به نشونه نه تکون داد و مرد لبخندی بهم زد و دست سحر رو کشید و کمی از آستین سحر بالا رفت... روی دستش همون نشان روی جنازه ها بود!! مرد سحر و سوار یه پژو پارس مشکی رنگ شیشه دودی کرد و سریع به سمت یه پراید که پارک شده بود و رانندش داخلش بود رفتم و در سمت شاگردو باز کردم...

حامد- سروان کیهان نژاد هستم از پلیس آگاهی...به کمکتون نیاز دارم.

راننده با ترس بهم نگاه کرد و کارتم رو بهش نشون دادم.

راننده- جناب سروان بخدا بعد از اون دیگه هیچ دختری رو اغفال نکردم!

حامد- به کمکت نیاز دارم...

راننده- حتما چه کمکی ازم بر میاد؟؟

حامد- اون پژوپارس مشکی رو اروم تعقیب کن.

راننده-چشم، من احسان هستم.

احسان اروم و با احتیاط ماشین اون مرد رو تعقیب میکرد و تقریبا داشتیم به سمت خارج از شهر میرفتیم و از احسان خواستم فاصلش رو بیشتر کنه و ناگهان پژو پارس شدیدی خورد و کنار جاده متوقف شد و احسان سریع ترمز گرفت. در عقب پژو پارس باز شد و سحر پرت شد بیرون و راننده پیاده شد و لگد محکمی تو صورت سحر زد و همون مرد کت و شلواری هم از سمت شاگرد پیاده شد و یکی

دیگه از در های عقب ماشین رو باز کرد، بیسیم همراهم نبود سریع به جناب سرهنگ زنگ زدم و جریان رو تعریف کردم و لوکیشن رو برای جناب سرهنگ فرستادم و جناب سرهنگ ازم خواست تا رسیدن نیرو های کلانتری کاری نکنم، ولی دیر میشد امکان داشت سحر و بکشن، از دری که اون مرد کت و شلواری باز کرد یه مرد حدود 50 ساله با کت شلوار سفید و عصا پیاده شد و راننده موی سحر و کشید و پرتش کرد جلو پای مردی که کت و شلوار سفید پوشیده بود و از احسان خواستم همین جا بمونه و کاری نکنه و اسلحه رو مسلح کردم و پیاده شدم و به سمتشون رفتم، سحر داشت التماس میکرد و به مردی که کت و شلوار سفید داشت میگفت ببخشید، یه تیر هوایی شلیک کردم که همشون بهم نگاه کردن و اسلحه رو به سمتشون نشونه رفتم.

حامد- پلیس..تکون نخورین.

مردی که کت و شلوار سفید داشت خندید و گفت: فرزندم اول باید خودمو معرفی کنی من خسرو هستم...

حامد- ببند دهن تو و زانو بزنی همتون...

سحر با ترس و لرز روی زمین بلند شد و لنگان لنگان اومد طرفم و پشت سرم قایم شد.

خسرو- پسرم بی ادب نباش، سحر جان دل منو داری میشکونی ها.

سحر جیغ کشید برو بمیر.

خسرو-پسرم اون دختر به...

حامد- گفتم زانو بزنی وگرنه مجبورت میکنم زانو بزنی...

خسرو بلند خندید:

خسرو- نمیخواستم بهت آسیب بزنم ولی چاره ای برام نداشتی پسر جون، حالشو بگیر اما نکشش ازش خوشم اومده...

با کی حرف میزد؟؟ ناگهان حس کردم کسی گلوم رو گرفت و از زمین بلندم کرد و دستم رو محکم فشار داد و اسلحه از دستم افتاد، خسرو و اون دو نفر خندیدن و سحر جیغ زد و خواست فرار کنه اما راننده خسرو موهاش رو گرفت و کشید و خسرو به سحر گفت یادت میدم چطور فرمان ببری، واقعا نمیدونستم چه اتفاقی افتاده چه اتفاقی داره برام میفته، همون نیروی نامرئی محکم پرتم کرد و خواستم بلند شم که ضربه بدی تو سرم خورد و چشمام سیاهی رفت نمیدونستم با چی طرفم و اصلا کسی که داشت بهم حمله کردن رو نمیدیدم و اون نیروی نامرئی دوباره بلندم کرد و سرم رو محکم کوبید به نرده های کنار خیابون و گرمی خون رو روی صورتم احساس میکردم و دیگه هیچی حس نکردم و همه چی داشت تار میشد و دیگه چیزی نفهمیدم.

امیر

بعد از اون اتفاق دیگه خوابم نبرد، واقعا اون صداها صدای چی بودن؟ ساعت 4:30 صبح بود به گوشیم نگاهی انداختم 12 تماس بی پاسخ از طرف جناب سرهنگ داشتم، چه کار مهمی بود که سرهنگ باید نصف شب اینقدر زنگ بزنه؟ شماره سرهنگ رو گرفتم و سریع جواب داد.

سرهنگ غفاری- سریع بیا به این آدرسی که میگم بیمارستان...

امیر- جناب سرهنگ اتفاقی افتاده؟؟

سرهنگ غفاری- بیا بعدا خودت متوجه میشی.

کمی نگران شدم این وقت شب بیمارستان چرا؟؟ سریع لباس عوض کردم و از خونه بیرون اومدم و درو قفل کردم و به سرعت به سمت پارکینگ رفتم و ماشین رو روشن کردم و با سرعت به سمت بیمارستانی که سرهنگ گفته بود حرکت کردم و نیم ساعت بعد به بیمارستان رسیدم و سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت ورودی بیمارستان رفتم و به سرهنگ زنگ زدم قبل از این که سرهنگ جواب بده خودم دیدمش و به سمتش رفتم.

امیر- سلام جناب سرهنگ اتفاقی افتاده؟

سرهنگ غفاری- به حامد حمله شده، خیلی بد آسیب دیده و سرش شکسته، فعلا تو کماست.

از حرف سرهنگ حسابی تعجب کردم.

امیر- جناب سرهنگ اخه کی بهش حمله کرده؟

سرهنگ غفاری- حدود ساعت 11:30 شب حامد زنگ زد و گفت داشته پیاده روی میکرده که یه دختری دیده که گریه میکرده و یه مرد اومده بود دختر رو سوار یه ماشین پژو پارس مشکی رنگ کرده البته با خشونت و موقعی که طرف دست دختری رو میکشه آستینش بالا میره و حامد اون علامتی که روی جنازه ها پیدا کردین رو روی دست دختری میبینه، با یه شهروند تعقیبشون میکنه و به نظر میرسه دختری با افراد تو ماشین درگیر شده بود وسط جاده خارج از شهر توقف میکنن و دختری رو

پیاده میکنن قصد آسیب زدن بهش رو داشتن و حامدم با من تماس گرفت و من ازش خواستم تا رسیدن نیروهای کلانتری کاری نکنه اما اون گوش نکرد و وقتی نیرو های کلانتری رسیدن حامد با سر شکسته و خونی افتاده بود کنار جاده...

امیر- اون شهروند که حامد باهاش اونا رو تعقیب کرده بود چی؟ چیزی ندیده؟؟
سرهنگ- مامورای کلانتری اون رو تو ماشینش همون نزدیکی ها کشته شده پیداش کردن، یه چیزی قلبش رو از تو سینش بیرون کشیده...
حسابی از حرف سرهنگ تعجب کردم...

امیر- جناب سرهنگ یعنی وسط خیابون طرفو کشتن و سینش رو شکافتن و قلبش رو در آوردن؟؟

سرهنگ غفاری- جاده خارج از شهر و خلوت بوده ولی واقعا نمیدونم چه بلایی سر اون بیچاره آوردن... گوش کن حامد تو کماس و دکترا گفتن وضعیتش مشخص نیست یه سر به محل حادثه بزن، لوکیشنی رو که حامد فرستاده برات میفرستم، بعدش برگرد اداره باید یه تصمیم جدی بگیریم...
امیر- بسیار خوب.

با خشم و عصبانیت از بیمارستان بیرون اومدم یعنی این روانی ها کی بودن؟؟ قلب آدم برای چی میخوان؟؟ تو ماشین نشستم و سرهنگ هم لوکیشن رو فرستاد و پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت حرکت کردم و آفتاب کم کم داشت طلوع میکرد و به ادرسی که سرهنگ داده بود رسیدم و از ماشین پیاده شدم، چهارتا سرباز و دوتا مامور کلانتری اونجا بودن، جلو رفتم و خودم رو معرفی کردم و به اطراف نگاهی انداختم، نرده های اطراف خیابون خونی شده بودن و یه مقدار

خون هم کف جاده ریخته بود و هیچ ردی از افرادی که به حامد حمله کرده بودن نبود و به سمت یکی از مامورا رفتم و پرسیدم اون شهروندی که قلبشو از سینهش بیرون آوردن جنازش کجاست که گفت بردنش پزشکی قانونی و اینجا دیگه چیزی نبود از مامورا خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم و ماشینو روشن کردم و به سمت پزشکی قانونی حرکت کردم، یعنی چند نفر بودن که حامدو اینجوری زده بودن؟ حامد مسلح بوده اخه چجوری تونستن این بلا رو سرش بیارن؟؟ به اداره پزشکی قانونی رسیدم و ماشین رو پارک کردم و وارد اداره پزشکی قانونی شدم، به سمت دفتر کامی رفتم و درو باز کردم، اینقدر عصبی بودم که یادم رفت در بزنم. کامی پشت میزش نشسته بود و نگاهی بهم کرد.

کامی- میدونستی میشه قبل وارد شدن به یه اتاق قلبش در زد؟؟

امیر- بیخیال الان اعصاب ندارم...یه نفرو آوردن که قلبشو از تو سینهش بیرون کشیدن درسته؟

کامی- اره...واقعا وحشتناکه... دنبالم بیا.

کامی از پشت میزش بلند شد و با هم از اتاق خارج شدیم و به سمت سردخونه رفتیم و وارد سردخونه شدیم و کامی از تمام کارمند ها خواست از سردخونه خارج بشن و همه خارج شدن و حالا فقط من و کامی تو سردخونه بودیم و کامی به سمت یکی از جنازه ها که پارچه سفید روش بود رفت و پارچه رو برداشت...واقعا وحشتناک بود و حال بهم زن. قفسه سینه جنازه به بدترین شکل شکافته شده بود و نگاهی بهش انداختم و رو به کامی کردم.

امیر- به نظرت چه اتفاقی افتاده؟

کامی- ببین قطعا کار انسان نیست بنظر میرسه یه چیزی دستشو کرده تو سینه و راحت قلبشو بیرون کشیده...یه انسان قطعا نمیتونه این کارو بکنه...

امیر- یعنی بنظرت حیوونی چیزی بوده؟

کامی- به حامد حمله میشه و همراهش هم توسط یه حیوون وحشی به صورت اتفاقی کشته میشه...نه این اصلا امکان نداره...

امیر-پس کار چه کوفتیه؟؟

کامی-نمیدونم...این پرونده یه پرونده عادی نیست.

حسابی کلافه و عصبی شدم اینا کین که اینقدر بی رحمانه آدم میکشن و به یه مامور پلیس حمله میکنن و هیچ ردی از خودشون به جا نمیزارن...از کامی خداحافظی کردم و با خشم از اداره پزشکی قانونی بیرون اومدم و به سمت ماشین رفتم و خواستم به سمت خونه برم واقعا عصبی بودم اما یادم اومد جناب سرهنگ گفته بود بعد از تموم شدن کارام برم اداره کارم داره...

به سمت اداره حرکت کردم و به اداره رسیدم و وارد شدم و به سمت پارکینگ رفتم و ماشین رو پارک کردم و یه ماشین توجهم رو جلب کرد یه سمند مشکی بدون پلاک و شیشه های تمام دودی و بدون هیچ آرم و نشانی روی بدنه ماشین...عجیبه یعنی ماشین کدوم ارگانه؟؟ بیخیال شدم اینقدر بدبختی داشتم و اعصابم خرد بود که وقت فکر کردن به این ماشینو نداشتم و به سمت ورودی اداره رفتم و وارد اداره شدم و به سمت اتاق جناب سرهنگ رفتم و در زدم و وارد اتاق شدم. سرهنگ بهم خوش امد گفت و ازم خواست بشینم. شخصه دیگه ای هم تو اتاق بود که نمیشناختمش یه لباس فرم عملیاتی مشکی پوشیده بود که کلت کمری

به پاش بسته شده بود و شبیه ارتشی ها بود تجهیزاتش یخورده زیادی مجهز بود و روبروش نشستم.

سرهنگ غفاری- ایشون یکی از بهترین نیرو های من سروان امیر حسینی هستن و جناب سروان ایشون هم سرگرد محمد شریفی نژاد هستن، از یه تیم مخفی.

با تعجب بهش نگاه کردم بهش میخورد 24 یا 25 سالش باشه تو این سن چطور سرگرد شده؟؟

امیر- تیم مخفی؟

سرهنگ غفاری- بله بخاطر اتفاقاتی که برای حامد افتاده اومدن..

امیر- یعنی چیزی میدونید؟

محمد- بله خیلی چیزا..

امیر- میدونین کار کیه؟

محمد- بله...البته کار یه انسان یا حیوون وحشی نبوده...

امیر- پس کار چی بوده؟

محمد- یه جن بوده!!

از شدت تعجب دهنم باز موند اما سرهنگ انگار زیاد تعجب نکرده بود فکر کنم قبل از اومدن همه چیزو بهش گفته بود.

امیر- مسخره میکنید دیگه؟ جن؟

محمد- شاید باورش برات سخت باشه ولی بله یه جن، شما با یه فرقه شیطان پرستی طرف هستین. این افراد با جن های کافر همکاری میکنن و در واقع همشون به شیطان خدمت میکنن و این فرقه جزو خطرناک ترین فرقه هاست و مدتی بود که ما اونا رو زیر نظر داشتیم و فقط تونستیم یه نفر رو شناسایی کنیم.

امیر- کیو؟

محمد- اینجا همیشه بیشتر توضیح داد، شما باید با من بیاین تا کامل بهتون توضیح بدم.

امیر- کجا؟؟

سرهنگ غفاری- به دلیل حساسیت پرونده، شما از الان باید با سرگرد شریفی نژاد همکاری کنید و به صورت موقت عضو تیم ایشان خواهید بود...

امیر- چه تیمی؟

محمد- وظیفه تیم ما مبارزه با فرقه های خرافی و شیطان پرستیه!!

واقعا گیج شده بودم، سرهنگ غفاری یه برگه بهم داد و ازم خواست امضاش کنم، برگه انتقال موقت بود، امضاش کردم و از اتاق جناب سرهنگ بیرون رفتم و وسایلم رو جمع کردم و به سمت پارکینگ رفتم، محمد کنار همون سمند مشکی رنگ ایستاده بود، خواستم سوار ماشین خودم بشم که گفت اونو بزار همین جا با این ماشین میریم...سوالی نکردم و به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم و حرکت کردیم، حتی نمیدونستم کجا داریم میریم. حس خوبی به این اتفاقات نداشتم...یاد حرف کامی افتادم...این پرونده یه پرونده عادی نیست.

فصل دوم - گذشته سیاه

سحر-6 سال قبل

حسابی خسته بودم دیشب تولدم بود و حسابی خوش گذشته بود و بابامو راضی کرده بودم امروز که چهارشنبه رو مدرسه نرم و به جاش خانوادگی سه روز بریم شمال و اصلا دوست نداشتم از تخت بیرون بیام که مامانم داد زد سحر زود باش آماده شو... چاره ای نبود و از تخت بیرون اومدم و به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم و خواهرم مینا که 4 سال ازم بزرگتر بود آماده شده بود و روی مبل نشسته بود و غرمی زد.

مینا- کلی چاپلوسی کرده تا امروز مدرسه نره و بریم شمال اخر هفته رو حالا خودش آماده نیست.

مامان- مینا اینقدر غر نزن الان سریع آماده میشه.

حرفی نزدم و سریع رفتم تو اتاقم و لباس هام رو عوض کردم و به سمت کولم که شب قبل آمادش کرده بودم رفتم و برش داشتم و از اتاق بیرون رفتم.

مینا- چه عجب بالاخره تشریف آوردین...

سحر- چه لذتی میبری همش سرم غر میزنی؟ ناسلامتی تو خواهر منی...

مینا- هه خواهر...

مامان- بسه دیگه همش مثل سگ و گربه باهم بحث میکنید برین پایین باباتون تو ماشین منتظره منم الان میام.

دیگه حرفی نزدیم و با مینا از خونه خارج شدیم و به سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم و بابا با دیدن ما لبخندی زد.

بابا- دخترای گل من چطورن؟

من و مینا هم زمان گفتیم خوبیم. مامان هم اومد و سوار شد و به سمت شمال حرکت کردیم. بابا کلید ویلای یکی از دوستاش رو گرفته بود و قرار بود سه روز رو اونجا باشیم و جاده شمال تقریبا خلوت بود. همین جور که اطراف رو نگاه میکردم کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد. سوزش عجیبی روی گونم احساس کردم و چشمام رو باز کردم و مینا با خنده گفت پشه بود. عصبی شدم و پریدم روش سعی کردم موهایش رو بکشم که بابا گفت بسه دیگه.

بابا- مینا زود از خواهرت معذرت خواهی کن.

مینا- نمیکنم.

بابا- پس اجازه نداری با ما به جنگل بیای.

مینا- بابا... همیشه سحر و دوست داشتن.

مامان- اینطور نیست هردوی شما بچه های ما هستین ولی تو نباید خواهرتو بزنی.

مینا- پشه بود...

سحر- نیازی نیست مینا معذرت خواهی کنه.

مامان-مینا خجالت بکش.

مینا از من بدش میومد چون فکر میکرد مامان و بابا منو بیشتر دوست دارن ولی اونا همیشه هر دو مون رو دوست داشتن و به مینا نگاهی انداختم که با خشم بهم نگاه میکرد، واقعا نمیدونم چرا اینجوری میکرد ولی مهم نبود من همیشه دوستش داشتم و دارم تقریبا رسیده بودیم و بابا گفت وقتی رسیدیم وسایلتون رو بزارین تو ویلا که نهار رو بیرون بخوریم و نیم ساعت بعد بابا جلوی یه ویلای بزرگ ماشینو نگه داشت و گفت همینجاست. بابا کلید ویلا رو به مامان داد و مامان در ویلا رو باز کرد وارد ویلا شدیم، واقعا ویلای قشنگی بود یه ویلای بزرگ و دو طبقه با کلی اتاق من و مینا با شوق تو اتاق ها رو نگاه میکردیم و با شوق از این اتاق به اون اتاق میرفتیم و مامان و بابا هم داشتن وسایل رو از داخل ماشین به داخل ویلا میاوردن و من و مینا بعد از این که کل اتاق ها رو گشتیم و دیگه جون نداشتیم خودمون رو انداختیم رو کاناپه های تو پذیرایی و بابا گفت بلند شین امشب قراره تو جنگل بمونیم.

من و مینا از ذوق جیغ زدیم و مامان گفت ما که چادر مسافرتی نداریم و بابا گفت نگران نباش دوستم گفت یدونه اینجا داره و شیش نفرس برای ما کاملا مناسبه و یه سوپرایز دیگه هم دارم براتون که فردا صبح بهتون میگم. من و مینا هرچی از بابا خواهش کردیم نگفت سوپرایزش چیه و کولم رو برداشتم و بابا هم رفت از طبقه بالا چادر مسافرتی رو برداره و چند دقیقه بعد به سمت جنگل حرکت کردیم و رسیدیم به جنگل و بابا مشغول آماده کردن جوجه ها شد و من و مینا هم رفتیم یه چرخی این اطراف بزنیم.

مامان- بچه ها زیاد دور نشید.

من و مینا همزمان گفتیم چشم و راه افتادیم.

مینا- میشه اینقدر اویزون من نباشی؟ چرا هر جا میرم تو هم دنبالم میایی.

سحر- چون خواهرمی.

مینا- این چه ربطی داره؟

سحر- ربطش اینه که دوست دارم.

مینا- میشه اینقدر اینو نگی؟ از وقتی اومدی همه محبت ها برای تو شده.

نخواستم دعوا کنیم و چیزی نگفتم و داشتیم قدم میزدیم که مینا گفت اونجا رو، به جهتی که مینا اشاره کرده بود نگاه کردم یه پیرمرد بود که داشت اب میوه میفروخت و به سمتش رفتیم.

مینا- یه اب زرشک لطفا.

پیرمرد اب زرشک رو به مینا داد و مینا پولش رو حساب کرد، ولی من هیچ پولی نداشتم و با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و پیرمرد دستش رو گذاشت روی شونه هام و گفت اینم برای شما خانوم کوچولو.

به دستش که یه اب زرشک بود نگاه کردم و با ذوق اب زرشک رو از دستش گرفتم و مینا که حسابی عصبی شده بود با اخم بهم نگاه میکرد و از پیرمرد خداحافظی کردیم و به سمت مامان و بابا برگشتیم و بابا جوچه ها رو آماده کرده بود و مامان هم داشت سفره رو پهن میکرد و با شوق به سمتشون رفتیم و خواستیم سر سفره بشینیم که مامان خیلی سریع ضد حال زد گفت اول برین دست هاتون رو بشورین و با مینا رفتیم دستامون رو با بشکه آبی که مامان آورده بود بشوریم و مینا دستش

رو شست و نگاهی بهم کرد و لبخند زد یهو تمام آبو خالی کرد... خیلی عصبی شدم و جیغ بلندی کشیدم.

سحر- چرا از من بدت میاد؟؟

مامان و بابا سریع به سمت ما اومدن و مامان دست مینا رو محکم کشید و با خودش برد و بابا اومد بغلم کرد و بهش گفتم مینا تمام آب رو خالی کرد و بابا خندید و گفت اشکال نداره کلی بشکه آب دیگه با خودمون آوردیم.

بابا برام آب آورد و دست و صورتم رو شست و با هم به سمت مامان و مینا رفتیم جای دست مامان قشنگ روی گونه مینا پیدا بود و قرمزی چشم مینا هم خبر میداد که چه اتفاقی افتاده دلم براش سوخت. دوست نداشتم چیزیش بشه و بدون هیچ حرفی شام رو خوردیم و نگاه پر از نفرت مینا رو احساس میکردم. چیکار باید میکردم که دیگه از من بدش نیاد؟ بعد نهار بابا گفت نظرش عوض شده و شب رو تو جنگل نمونیم بهتره چون خطرناکه و امکان داره حیوون وحشی یا چیزی بهمون حمله کنه و به سمت ویلا برگشتیم و استراحت کردیم و مامان و بابا به اتاقو بردستن و من و مینا هم هرکدوم به اتاق، اتاق های ویلا ساده بودن تو هرکدوم به تخت و به کمد دیواری بود و به میز کار خیلی کوچیک و آئینه قدی. تقریبا هوا تاریک شده بود که بابا صدامون زد و من در اتاق رو باز کردم که برم بیرون که یهو به نفر با شنل قرمز پرید جلوم و از ترس جیغی کشیدم و افتادم زمین و عقب عقب رفتم و اون شنل پوش بهم خیره شد و بابا و مامان اومدن سمت اتاقم و شنل پوش بلند خندید و کلاه شنلش رو برداشت، مینا بود!

مینا-ترسو!

بابا-مینا به بار دیگه سحر رو اذیت کنی به تاکسی میگیرم برت میگردونم تهران.

مینا-ببخشید.

بابا-اینو از کجا آوردی؟

مینا-تو کمد اتاقم بود.

بابا-حتما مال دوست منه برو بزار سر جاش بعدش بیا میخوایم همه با هم فیلم نگاه کنیم.

مینا رفت شغل رو بزاره سر جاش و منم بلند شدم و قلبم تند تند میزد، حسابی ترسیده بودم و اروم به سمت پذیرایی رفتم و مامان و بابا و مینا روی کاناپه نشسته بودن، رفتم پیش مامان نشستم و بابا دکمه پلی رو زد و فیلم شروع شد و تقریبا دو ساعت طول کشید تا فیلم تموم بشه و بعد از تموم شدن فیلم بابا گفت برین بخوابین که فردا صبح یه سوپرایز خفن دارم. من و مینا کلی خواهش کردیم که بابا سوپرایزش رو الان بگه اما بابا خمیازه ای کشید و گفت نوچ همون فردا صبح و من مینا که دیدیم بابا اصلا حاضر نیست سوپرایز خودش رو لو بده به سمت اتاق هامون رفتیم و قبل از این که وارد اتاق بشم مینا رو صدا زدم. سحر-شب بخیر خوب بخوابی.

مینا- شب تو هم بخیر.....کابوس ببینی!!

مینا خندید و رفت تو اتاق خودش و منم در اتاق رو باز کردم و خودم رو انداختم رو تخت و اینقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد و صبح با جیغ مینا از خواب پریدم و موهام حسابی بهم ریخته بود و با عجله رفتم تو پذیرایی و مینا حسابی شاد بود و معلوم نبود چه خبر شده بود و مامان و بابا داشتن وسایل رو تو ماشین میذاشتن و از بابا پرسیدم چخبره؟

بابا- دوستم یه کلبه جنگلی هم داره که کلیدش رو بهم داده، امشب اونجا میمونیم!! از خوشحالی جیغی کشیدم و گفتم هورا و سریع برگشتم به اتاقم و لباسام رو سریع عوض کردم و موهام رو شونه کردم و به سمت خروجی ویلا رفتم و سریع داخل ماشین نشستم و بابا حرکت کرد و از یه مسیر جنگلی خیلی قشنگ رد شدیم و به کلبه جنگلی دوست بابا رسیدیم حسابی خوشگل بود، این روزها بهترین روزهای عمرم بودن، فقط ای کاش مینا این رفتار هاش رو تموم میکرد. از ماشین پیاده شدیم و وسایل رو از صندوق عقب بیرون آوردیم و بابا در کلبه رو باز کرد یه کلبه چوبی کوچیک بود یه اتاق یه حموم و یه دستشویی و سه تا مبل و یه تلوزیون و یه رو فرشی کوچیک هم وسط کلبه بود و در کل کلبه کوچیک و زیبایی بود و بعد از این که وسایل رو آوردیم داخل خونه بابا گفت بیاین بریم این اطراف یه چرخی بزنیم.

در کلبه رو قفل و کرد همه با هم رفتیم تو جنگل و شروع کردیم به قدم زدن و از کلبه خیلی دور شده بودیم و بابا گوشیش رو بیرون آورد و گفت همه کنار من جمع بشین و همه کنار بابا ایستادیم و بابا یه سلفی گرفت و دوباره راه افتادیم و یکم جلوتر به یه زن و شوهر محلی برخورد کردیم و مامان و بابا شروع کردن باهاشون صحبت کردن و یه حلزون کوچولو توجه منو جلب کرد و دنبالش کردم و به حرکتش نگاه میکردم که بابا صدام زد و از اون زن و شوهر خداحافظی کردن و ما هم به راهمون ادامه دادیم و دیگه هوا داشت تاریک میشد و باباگفت بهتره بریم سمت کلبه و به سمت کلبه برگشتیم و بابا گفت کیسه خواب ها رو از صندوق عقب ماشین بیارین ، کیسه خواب ها رو با مینا بردیم داخل و گذاشتیم تو کلبه و مامان گفت دست هاتون رو بشورید تا منم شام رو آماده کنم. بابا رو زمین دراز کشید و تلوزیون رو روشن کرده بود و من و مینا رفتیم که دست هامون رو بشوریم و مینا

رفت داخل دستشویی اب رو باز کرد و بهم اشاره کرد پیام داخل منم تعجب کردم و رفتم داخل یهو مینا محکم منو بغل کرد و فشارم داد و بعد چند لحظه منو از خودش جدا کرد.

مینا-سحر ببخشید خیلی اذیتت کردم...دیگه میخوام خواهر بزرگ خوبی باشم..

سحر-راست میگی یا میخوای دوباره اذیتم کنی.

مینا-به خدا راست میگم.

وقتی مینا گفت "به خدا" یه لحظه احساس کردم صدای ناله خفیفی اومد اما اهمیت ندادم و مینا رو بغل کردم و گفت ممنون خواهر.

دست هامون رو شستیم و من با ذوق رفتم به مامان و بابا گفتم مینا چیکار کرده و مامان و بابا کلی مینا رو تحسین کردن و بهش افرین گفتن و مامان از تو سبدی که وسایل داخلش بود سفره یکبار مصرف رو بیرون آورد و ساندویچ های کالباسی که خودش درست کرده بود رو به همراه نوشابه و لیوان های یه بار مصرف بیرون آورد و شروع به خوردن کردیم و بعد از شام من و مینا به مامان کمک کردیم تا سفره رو جمع کنیم و من با یه نگاه مهربون داشتم مینا رو نگاه میکردم که مامان گفت سحر چته؟

سحر-باورم نمیشه مینا منو دوست داره.

مامان و بابا خندیدن و مینا با قیافه پوکر فیس بهم خیره شد و بابا گفت خب دیگه کیسه خواب هاتون رو بردارین و کیسه خواب ها رو کنار هم به شکل دایره پهن کردیم و همه دراز کشیدیم و مامان و بابا شروع کردن خاطره تعریف کردن.

از روز های آشنایی تا دنیا اومدن من و مینا و روز های خوب و بدی که همه با هم تجربه کرده بودیم، واقعا خانوادم رو دوست داشتم روز های خوب و بد زیادی رو کنار هم گذرونده بودیم و خانواده رو با هیچی عوض نمیکنم. بابا داشت خاطره تعریف میکرد که از تو کلبه صدای قدم زدن اومد و همه تعجب کردیم و ساکت شدیم و بابا هم با انگشتش بهون علامت داد ساکت باشیم و کمی که دقت کردیم صدای پاها داشت بیشتر میشد و به نظر میرسید از زیر کلبه و رو فرشی باشه. یهو همه با تعجب به رو فرشی نگاه کردیم که انگار یه در مخفی زیرش بود و داشت باز میشد و بابا بلند شد و شیرجه زد روی در مخفی و صدای داد کسی اومد و در بسته شد بابا داد زد برین تو ماشین و من و مینا و مامان با ترس به سمت در رفتیم ولی در قفل بود و بابا در مخفی رو گرفته بود یه سری ادم انگار داشتن با مشت به درمخفی میکوبیدن تا بازش کنن ولی بابا با همه توان در مخفی نگه داشته بود و من و مینا گریه میکردیم و بابا کلید به طرف مامان پرت کرد و مامان کلید رو گرفت ولی باز هم در باز نشد و بابا داد زد زنگ بزن پلیس.

مامان با هول گوشیش رو برداشت و شماره گرفت و بابا به من و مینا گفت اون کاناپه ها رو بیارین بزارین رو این در و صدای مشت ها به در مخفی بیشتر شد و تقریبا داشتن موفق میشدن و مامان داشت با پلیس صحبت میکرد و ادرسو رو درست بلد نبود و تند تند صحبت میکرد و بنظر میرسید مامور پلیس رو گیج کرده بود یهو در کلبه با شدت باز شد. چند نفر شنل پوش مثل همون شنلی که مینا پیدا کرده بود وارد شدن و من و مینا جیغ کشیدیم و گوشی از دست مامان افتاد و شنل پوش ها به سمتمون هجوم آوردن و یکیشون بابا رو با لگد پرت کرد و در مخفی رو باز کرد و کلی شنل پوش دیگه از اون در بیرون اومدن و بقیشون بزور ما رو گرفتن و دستامون رو بستن و هممون رو وسط کلبه مجبور به زانو زدن کردن و

یکیشون گوشی مامان رو برداشت و گفت ببخشید یه شوخی خانوادگی بود و قطع کرد و من و مینا گریه میکردیم. مامان تقریبا از حال رفته بود و مینا تو گوشم گفت نترس چیزی نمیشه که یکی از شنل پوش ها گوشش رو گرفت و محکم کشید زد تو گوشش بابا خواست بهش حمله کنه که چندتا شنل پوش دیگه بهش هجوم بردن و با لگد به جونش افتادن و من و مینا جیغ میزدیم که ولش کنن که یه صدا گفت دیگه بسشه به سمت منبع صدا برگشتیم و یه شنل پوش دیگه بود که شنلش مشکلی بود و یه ماسک صورت بز بزرگ گذاشته بود و چندتا شنل پوش قرمز دیگه کنارش بودن و کم کم اومدن سمت ما و جلومون ایستادن و مامان با ناله گفت از جون ما چی میخواین؟

شنل پوش سیاه- شما قربانی و برده های جدید ما هستید!!

بابا- تو کی هستی؟؟

شخص شنل پوش ماسکش رو برداشت و لبخند چندشی به بابا زد...

بابا- خسرو؟؟

تازه شناختمش همون همکار بابا بود که کلیدا رو داده بود و بابا داد زد تو چه مرگته که خسرو یه چاقو از زیر شنلش بیرون آورد تو شکم بابا فرو کردن و مامان جیغ بنفشی زد و از حال رفت و من و مینا هم جیغ زدیم و بابا رو صدا میکردیم و خسرو خندید و گفت مرسی که زن و بچت رو برامون آوردی و چاقو رو بیرون کشید و بدن بی جون بابا افتاد کف کلبه و خونش داشت کف کلبه رو قرمز میکرد با بغض اشک نگاهش میکردم و به خسرو نگاه کردم جیغ زدم میکشمت!!

خسرو خندید و گفت خانوم کوچولو تو رییس جدیدت رو نمیتونی بکشی و دستشو به سمتت دراز کرد که مینا پرید جلوش و دستشو گاز گرفت و با دست کشیده ای به مینا زد و مینا پرت شد سمت دیگه کلبه و چندتا شنل پوش گرفتنش خسرو چاقو رو با عصابنیت برداشت و به سمت مینا رفت ، جیغ زدم نه نکن خواهش میکنم و مامان که تازه داشت بهوش میومد با دیدن صحنه به خسرو التماس کرد که کاری به مینا نداشته باشه و خسرو خندید و گفت تاوان گاز گرفتن بنده شیطان مرگه و خواست چاقو رو تو گلوی مینا فرو کنه اما صدای زنگ گوشیش مانع شد و خسرو نگاهی به صفحه انداخت و چاقو رو کنار گذاشت و جواب داد و با خشم گوشی رو پرت کرد.

خسرو- مگه پلیسو دست به سر نکردین؟ پس این سرگرد کثافت و تیمش اینجا چه غلطی میکنن؟

تو اون لحظه ای که دیگه امیدی نداشتم شنیده شدن صدای اژیر پلیس که هر لحظه داشت نزدیکتر میشد، بهترین صدای عمرم بود.

خسرو- چطوری ردمون زده؟ این احمق ول کن ماجرا نیست.

خسرو ماسکش رو زد و شنل پوش ها سریع مارو گرفتن و ما شروع کردیم به جیغ و داد و به زور ما رو به سمت در مخفی بردن و مینا از دست یکیشون فرار کرد و خسرو عصبی شد و داد زد اونو بکشین و من و مامان رو بزور داشتن به سمت در مخفی مبردن. یه شنل پوش مینا رو گرفت و کوبید به دیوار کلبه و چاقوش رو از زیر شنلش در آورد و خواست تو بدن مینا فرو کنه اما لحظه اخر مامان از دست شنل پوشا فرار کرد و خودشو انداخت جلوی مینا و چاقو تو شکم مامان فرو رفت.

مینا جیغ بنفشی زد و منم حالم بدتر از مینا، عزیزترین کسام رو از دست دادم و دیگه اشکی برام نمونده بود فقط بغض و جیغ و شنل پوش شکم مامان رو پاره کرد و با چاقو به سمت مینا رفت و مینا بدن بی جون مامان رو بغل کرد و شنل پوش به بالای سر مینا رسید و چاقو رو بالا برد و خسرو داشت از دریچه مخفی پایین میرفت و اون شنل پوش خواست مینا رو بکشه اما یه لحظه متوجه چیزی شدم یه نور قرمز کوچیک روی سرش بود و صدای شلیک و پاشیده شدن خودن اون شنل پوش روی دیوار باعث شد مینا جیغ بکشه و چاقوی اون شنل پوش افتاد زمین و پلیس به کلبه رسیده بود. خسرو از عصابنیت داد زد و گفت اون دختری بدین من و یه شنل پوش منو هل داد تو بغل خسرو و خسرو سریع از دریچه پایین رفت و درو بست و صدای وارد شدن پلیس و درگیری و شلیک رو از بالای سرمون میشنیدم و خسرو به سرعت تو مسیری که مثل تونل بود حرکت میکرد و موهای منو میکشید و منم دنبالش.

خسرو- سرگرد بالاخره میکشمت، امروز نه ولی در آینده حتما قربانی شیطانم میکنم.

از حرف هاش درباره قربانی شدن واقعا وحشت کردم و دیگه صدایی نمیومد و صدای باز شدن دریچه مخفی اومد و خسرو با وحشت برگشت و عقب رو نگاه کرد، خواستم جیغ بزنم که مشتم محکمی تو دهنم زد و بغلم کرد و با سرعت شروع به دویدن کردن و به اخر تونل رسیدیم و و چندتا شنل پوش قرمز منتظر بودن و یه ون مشکی هم اونجا بود و به زور منو انداختن داخل ون و خسرو خواست سوار بشه اما یهو یه نفر پرتش کرد عقب و یه پلیس بود و خسرو هنوز ماسک بز شاخدارش روی صورتش بود و با خشم به پلیس نگاه کرد.

خسرو-سرگرد...

شنل پوش ها به پلیس حمله کردن و درگیر شدن و خسرو راننده رو انداخت پایین و گفت اونو بکش و خودش نشست پشت فرمون و اون پلیس اون دوتا شنل پوش رو زده بود و خسرو سریع گاز داد و حرکت کرد. من از شیشه پشت به پلیس نگاه کردم که با راننده درگیر بود و تعدادی پلیس از تونل بیرون اومدن و به کمک اون پلیس رفتن و راننده رو دستگیر کردن و خسرو با خشم تلفن رو برداشت به کسی زنگ زد.

خسرو-اون سرگرد عوضی مشکل ساز شد پدرشون طبق برنامه مرد، یکی از دخترا احتمالا زندست و پیش پلیس هاست و مادرشون هم مرده...

شخص پشت تلفن.....-

خسرو- نه سرگرده چهرم رو ندید ولی اون دختره اگه نمرده باشه و پیش اون باشه...دختره منو میشناسه.

شخص پشت تلفن..... -

خسرو-بله قربان گند زدم قبول دارم درستش میکنم و الان اون دختر کوچیکه پیش من و دارم از اون راه مخفی میام نگران نباشید نمیتونن پیدام کنن یا ردمو بززن.

خسرو تلفن رو قطع کرد و با لبخند بهم نگاه کرد و من دیگه جون تو بدنم نبود و تمام تنم درد میکرد و چشمام کم کم بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

فصل سوم-کابوست میشم

امیر

محمد ماشین رو نگه داشت یه ساختمون دو واحدی بود و بیرونش که همه چیز معمولی بود. یه در ورودی داشت و یه پارکینگ بزرگ و هر دو در هم دوربین داشتن و پنجره ها کاملا بسته بودن و یکی از دوربین های بالای پارکینگ سمت ماشین چرخید و چند لحظه بعد در باز شد و وارد پارکینگ شدیم و محمد ماشین رو خاموش کرد و پیاده شدیم. تو پارکینگ چندتا ماشین شاسی بلند مشکی رنگ با شیشه های تمام دودی و بدون پلاک پارک بودن.

درست مثل ماشین محمد و به دنبال محمد رفتیم و از پله ها بالا رفتیم و ساختمون دو طبقه بود و هر طبقه یه واحد داخلش بود و به طبقه اول که رسیدیم یه در مشکی رنگ بود و یه اسکنر هم کنار در و محمد مقابل اسکنر ایستاد و اسکنر چشمش رو اسکن کرد و در باز شد و وارد شدیم. با دیدن داخل خونه دهنم باز موند یه مرکز عملیاتی تمام مجهز بود و تجهیزاتشون مثل تجهیزات ارتش بود و یه کامپیوتر بزرگ که چندتا زن و مرد پشتش نشسته بودن و چندتا اتاق شیشه ای که تو هرکدومشون یه نفر یا سه نفر مشغول بودن و یه در فلزی که معلوم نبود پشتش چیه و محمد به سمت میز کامپیوترها رفت به یکی از مردا چیزی گفت و مرد برگشت منو نگاه کرد و سرشو به نشونه تایید برای محمد تکون داد و محمد به سمت اومد.

محمد- دنبالم بیا میریم دفتر من، باید همه چیز رو بدونی...

بدون هیچ حرفی دنبالش رفتیم و وارد یکی از اتاق های شیشه ای شدیم که خالی بود و احتمالا اینجا اتاقش بود یه مانیتور بزرگ و یه میز شیشه ای کوچیک و چهارتا صندلی اطرافش و یه میز کار و یه کمد دیواری تو اتاق بود.

محمد- بشین راحت باش.

روی یکی از صندلی ها نشستم و به محمد نگاه کردم و محمد لب تابى که رو میز بود رو روشن کرد و بعدش هم رفت سمت مانیتور بزرگی که تو اتاق بود و روشنش کرد و چندتا عکس و یه سری نوشته روی مانیتور ظاهر شدن و محمد به سمت من برگشت.

محمد- خب اول بگو این شخص رو تا حالا دیدی؟

عکس یه مرد 50 ساله با مو های جو گندمی و ریش پرفسوری و چشم های مشکی روی صفحه نمایش بزرگ شد و بهش خیره شدم و کمی فکر کردم.

امیر- نه تا حالا ندیدمش... کیه؟

محمد- این شخص همون کسیه که گفتم شناسایی شده، اسمشه خسرو و 52 سالشه و یکی و شاید هم رییس این فرقه شیطان پرستی خودش باشه. درباره مقامش تو فرقه اطلاعات دقیقی نداریم و چند سال پیش ردش رو داشتیم اما به طرز عجیبی تمام اطلاعات و رابط ها و نفوذی هامون رو از دست دادیم...

امیر- چه بلایی سر نفوذی ها اومد؟؟

محمد- همشون کشته شدن.....هیچوقت نفهمیدم چجوری لو رفتن...

امیر- خب این شخص رو چجوری شناسایی کردین؟

محمد- نفوذی ها و من هرگز چهرش رو ندیده بودیم در واقع با توجه به گزارشی که نیرو های نفوذی ما برامون ارسال کردن، اون همیشه تو فرقه ماسک بزشاخدار

میزنه و به جز چند نفر از افراد نزدیک به خودش دیگه کسی اجازه نداره چهرش رو ببینه...

امیر-پس این عکسو از کجا آوردین؟

محمد- حدود 6 سال پیش یکی از ویلا های این فرقه رو تو شمال کشور شناسایی کردیم و زیر نظر گرفتیم و دوماه اونجا زیر نظر بود تا این که یه روز یه خانواده چهارنفره اومدن اونجا اول بهشون مشکوک شدیم، ولی بعد از تحقیقات متوجه شدیم که صاحب ویلا نیستن و پرونده ای هم نداشتن. یه زن و شوهر با دوتا دختر بچه، من و یه گروه عملیاتی تو یه خونه امن نزدیک اونا مستقر شده بودیم و یه روز اونا به جنگل رفتن و دوتا از مامورای ما اونا رو تعقیب کردن و توی راه به جلوشون رو گرفتن و خودشون رو زن و شوهر معرفی کردن و متوجه شدن که اونا میخوان شب رو تو یه کلبه جنگلی بمونن و ویلا هم مال دوست مرده بوده...

امیر-چطور متوجه نشده بودین صاحب ویلا کیه؟

محمد-سندش به اسم یه پیرزن 89ساله بود که هیچکسو نداشت...حالا اینا مهم نیست، همون دوتا مامور کلبه رو زیر نظر میگردن و همه چیز عادی بود تا این که نصف شب صدای جیغ و داد از داخل کلبه میاد و چندتا رادا پوش قرمز و یه رادا پوش سیاه با بز شاخدار هم از جنگل میان و وارد کلبه میشن و یه تماس مشکوک از کلبه با پلیس گرفته شده بود. سریع به سمت کلبه رفتیم و یکی از بچه های پشتیبانی متوجه شده بود که زیر کلبه یه تونله که به جنگل میرسه و من از تیم جدا شدم و سمت اون تونل رفتم. وقتی رسیدم چندتا راداپوش قرمز یکی از دختر بچه ها رو پرت کرد تو یه ون مشکی و اونو که رادای سیاه هم داشت میخواست سوار بشه ولی جلوش رو گرفتم و درگیر شدیم..اون شب رادا پوش های قرمز زیادی

رو دستگیر کردیم ولی اون راداپوش سیاه فرار کرد. وقتی به داخل کلبه برگشتم پدره چاقو به شکمش خورده بود و از شدت خون ریزی مرده بود، مادر هم با یه چاقو شکمش پاره شده بود و فقط دختر بزرگشون زنده بود ولی تو شوک بود و نمیتونست حرف بزنه...

امیر- افراد اون فرقه که دستگیر شدن...همون راداپوش ها اعتراف نکردن؟؟

محمد- نه اونا شدیداً شست و شوی مغزی شدن و حاضرین بمیرن اما چیزی رو لو ندن...اون دختر بعد از چند روز که تحت درمان روانپزشک ها بود بالاخره زبون باز کرد و گفت چهره اون رادا پوش سیاه رو دیده و همکار پدرش بوده...اسمشم خسرو بود. ادرس محل کار پدرش رو گرفتیم و به اونجا رفتیم اما از همون شب دیگه اونجا نرفته بود و هیچکدوم از همکارهاش هم ازش خبری نداشتن و کسی هم ادرس خونش رو نمیدونست و ادرسی هم که تو پروندش بود یه ادرس الکی بود...

امیر-اون دختره که زنده موند الان کجاست؟

محمد-تو یه خونه امن...هنوز تو شوک اتفاقات اون شبه و یه روانپزشک داره بهش کمک میکنه.

امیر- الان شما از من چی میخواین؟

محمد- ببین ما میدونیم اونا چطوری اعضا رو به فرقه جذب میکنن، درخواست زیادیه...ولی میخوام تو نفوذی ما باشی و به فرقشون وارد بشی...

مگه دیونه بودم برم همچین جایی...اما یه لحظه یاد حامد افتادم و کاری که این اشغال ها باهاش کرده بودن، به جنازه هایی که پیدا شده بودن و به حال خانواده هاشون وقتی خبر مرگ عزیزشون رو میشنیدن...سریع نظرم عوض شد...

امیر-درخواست زیادی نیست...این عوضی ها نباید خانواده ها بیشتری رو نابود کنن.

محمد-خوبه که قبول کردی، ولی اینو بدون این کار اصلا اسون نیست تو فرقه رسم و اداب خودشون رو دارن و تو مجبوری مثل اونا بشی، باید اعتمادشون رو جلب کنی و خودتو به خسرو نزدیک کنی....

امیر-چطوری؟؟

محمد-تو اون عملیات شمال کشور من راننده خسرو رو دستگیر کردم، یکی از بهترین افرادش بود...یه مدت بعد از وارد شدن تو یه عملیات ساختگی رانندش رو از مسیر انتقال از اینجا به زندان فراری میدی...

امیر- جواب میده؟

محمد- حتما جواب میده.

درشیشه ای اتاق باز شد و یه پسر و دختر با همون لباس فرمی که محمد داشت وارد شدن و پسر بهش میخورد هم سن محمد باشه اما چیزی که باعث تعجب من شد موهای سفیدش بود و هردوشون روبرو من نشستن و محدم رفت پشت میز کارش نشست.

محمد-ایشون سروان شاهین کیهان و ایشونم سرگرد نسیم باقری هستن.

امیر-خوشبختم...

نسیم و شاهین- همچنین.

دختره چهره با نمکی داشت اصلا بهش خشونت و این چیزا نمیخورد.

محمد-خیلی خوب بچه ها ایشونم سروان امیر حسینی هستن و به صورت موقت از پلیس آگاهی به اینجا منتقل شدن و قراره باهامون همکاری کنن.

شاهین- چطور همکاری؟

محمد تمام ماجرا و اتفاقاتی که برای حامد افتاده بود رو تعریف کرد و شاهین و نسیم با دقت گوش دادن و هر دو گفتن برای همکاریتون متاسفیم و بعدش محمد به نسیم نگاه کرد.

محمد-نسیم لطفا شیوه عضو گیری فرقه رو با تمام جزئیات برای سروان حسینی تعریف کن و بهش آموزش بده چیکار کنه.

نسیم چشمی گفت و از روی صندلی بلند شد و بهم نگاه کرد و گفت همراهم بیا و منم از صندلی بلند شدم و از محمد و شاهین خداحافظی کردم و همراه نسیم از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق شیشه ای دیگه ای رفتیم و نسیم وارد اتاق شد و منم پشت سرش وارد اتاق شدم و اتاقش تقریبا مثل اتاق محمد بود و نسیم پشت میز کارش نشست.

نسیم-خب شروع کنیم، بین این فرقه از چند شیوه مختلف استفاده میکنن و بعضی از شیوه ها وقت گیره و ما وقتش رو نداریم و باید سریعتر این کارو تموم کنیم و جلوی کاراشون رو بگیریم، خب بین این گروه تو شبکه های اجتماعی فعالیت بالایی دارن، بهترین راه اینه که از این طریق اقدام کنیم ما یه هویت جدید بهت میدیم و یه بچه پولدار لوس...

امیر-ببخشید؟

نسیم- بهت توهین نکردم...تا حالا مامور مخفی بودی؟

امیر-نه...

نسیم- خوب ببین تو باید با سروان امیر حسینی کاملا خداحافظی کنی، برای نفوذی شدن باید یه ادم تازه بشی... تو باید تو شبکه های مجازی با اون هویت فعالیت کنی، خودتو یه ادم بی اعتقاد نشون بدی تا اونا به سمتت بیان...

امیر- اگر پست هام رو ندیدن چی؟

نسیم- نگران نباش پست ها رو با هشتگ هایی که بهت میگم منتشر میکنی، حتما میان سراغت. فقط بدون تو این فرقه شاید چیزای ترسناکی ببینی، تا الان دیگه میدونی نه این پرونده مثل بقیه پرونده هاست و نه...

حرف نسیم تموم نشده بود که صدای که چراغ ها خاموش شدن و چراغ قرمز رنگ روشن شد و اژیر خطر به صدا در اومد، محمد و شاهین رو دیدم که سریع در حالی که اسلحه کمربشون دستشون بود از اتاق بیرون اومدن و چندتا مامور دیگه به سمت در فلزی رفتن و بازش کردن و محمد و شاهین سریع از این واحد بیرون رفتن و نسیم هم یه اسلحه از کشو میزش برداشت و سریع رفت دنبالشون. منم کنجکاو شدم که چخبر شده و دنبالشون رفتم، رفته بودن به سمت طبقه بالا و واحد بعدی و صداشون میومد و صدای داد هم از بالا میومد و رفتم روبرو در واحد بالایی و این درم مثل قبلی اسکنر داشت ولی درش باز بود و از داخل صدا میومد و خواستم برم داخل اما یکی از همون مامورایی که رفته طبقه پایین رفته بود تو اتاق در فلزی کشیدم عقب و گفت شما نباید برین داخل.

یه نگاهی بهش کردم عجب تجهیزات خفنی... احتمالا اون در فلزی اسلحه خونه بوده و خواستم علت رو بپرسم که محمد و نسیم بیرون اومدن و صدا ها تموم شد و شاهین بیرون اومد و بعدشم مامورا و محمد متوجه نگاه کنجکاوام شد.

محمد-اینجا زندانه، تمام افراد اون فرقه که دستگیر شدن اینجان، اون راننده هم که بهت گفتم همینجاس.

محمد به ماموری که کنار در ایستاده بود گفت حواستون رو بیشتر جمع کنید و مامور گفت اطاعت قربان و رفت داخل و درو بست و ما همه به سمت واحد پایین برگشتیم و من و نسیم دوباره به اتاقش برگشتیم، نسیم اسلحه رو تو کشو میز گذاشت و محمد و شاهین هم کنار میز کامپیوتر ها بودن به نمایشگر بزرگ وسط سالن نگاه میکردن.

نسیم-خیلی خب کجا بودیم؟؟ اها یادم اومد ببین این پرونده همونطور که خودت میدونی عادی نیست هویت جدید تو یه بچه پولدار لوسه که پدر و مادرت خارج از ایران زندگی میکنن و مهمونی میری و هیچ اعتقادی هم به خدا نداری، اینجوری اونا تو رو جذب فرقه خودشون میکنن.

امیر- خیلی سخته اینجوری زندگی کنم...

نسیم-اگه اینجوری زندگی نکنی، زندگی های زیادی نابود میشه در ضمن این قرار نیست زندگی واقعیت باشه، یه جورایی یه نمایشه ولی باید کامل تو نقشت فرو بری و بازیگر خوبی باشی.

امیر-سعی میکنم...داستان شما چیه؟ چطوری عضو اینجا شدین؟

نسیم-واقعا برات مهمه؟

امیر-اره و خیلی هم کنجکاوم.

نسیم-داستانش طولانیه، این واحد همیشه مخفی بوده و تو خفا کارش رو انجام داده من فوق لیسانس رشته فن اوری و اطلاعات دارم یه زمانی تو یه شرکت

معمولی بودم و زندگی معمولی داشتم. یه روز یکی از همکارا گفت یه خونه هست که میگن جن داره ما هم برای یکم تفریح و خوشگذرونی بعد از کار رفتیم اونجا یه خونه گلی قدیمی بود و بعد از چند دقیقه شوخی و خنده خواستیم از خونه بیرون بریم ولی در باز نشد و یهو یکی از دوستانم محکم سرشو کوبید به دیوار و چندبار این حرکتو تکرار کرد. ما جیغ کشیدیم و نگرانش بودیم ولی جرعت نزدیک شدن بهش رو اصلا نداشتیم. سرش حسابی خونی بود که به سمتم برگشت و چشماش کامل سیاه شده بود و ناخناش داشت رشد میکرد و با یه لبخند چندش به ما نگاه کرد و با صدای بم گفت همتون میمیرن.... ما فرار کردیم و چیزی روکه دیده بودیم باور نمیکردیم ولی اون لعنتی همه ما رو یکی یکی میگرفت و با ناخون هاش که مثل چاقو تیز شده بودن مارو تیکه تیکه میکرد. من تنها زنده مونده بودم.... ولی منو هم گرفت با ناخن بازوم رو پاره کرد و خواست گلوم رو بیره ولی در با شدت باز شد و منو ول کرد و یه لحظه دیدم یه چیز سیاه بهش حمله کرد فکر کردم یه جن دیگس و حالم خیلی بد بود و کلی خون از دست داده بودم و چندتا مامور اومدن منو بلند کردن و به اون چیز سیاه نگاه کردم و تازه فهمیدم ادم بوده... اون محمد بود و اخرم اون جنو کشت... هرچند دوست منم از دست رفت...

امیر- جن رو کشت؟

نسیم- اوهوم. تا حالا دقت کردی همه اینجا چاقو دارن رو سینه خشاب هاشون یا بستن به پاشون؟

امیر-اره...

نسیم- جن ها از فلز میترسن و فلز میتونه بهشون آسیب شدید بزنه و حتی بکشتشون، بستگی داره جن چقدر قدرتمند باشه... بعد از اون ماجرا دیگه من اون

نسیم سابقه نبودم به هرسختی بود تونستم با محمد ارتباط برقرار کنم و ماها آموزش فشرده سخت دیدم و به اینجا رسیدم....

امیر-شاهین چی؟

نسیم-عضو ارتش بوده، موهای سفیدش ارثیه، یه تک تیرانداز عالییه و خطا نمیزنه یه روز میره مسافرت جزیره کیش و اونجا شایعاتی درباره یه زن که آینده همه رو میبینه میشنوه و کنجکاو میشه و میره پیش زنه ولی زنه یه روانی شیطان پرست بود و یه جن رو میندازه به جون زندگی شاهین. بعد برگشت شاهین از مسافرت تا خونه براش اتفاقات عجیبی رخ میده و چندبار هم نزدیک بود جونش رو از دست بده، اینجا تمام گزارشات و شایعات مکان ها و خونه های که مردم میگن روح داره یا جن داره رو زیر نظر دارن و هر اتفاقی بیفته سریع اقدام میکنن و خونه شاهین هم به لطف همسایه هاش به این لیست اضافه شده بود و یه روز که یه جن تو خونه بهش حمله کرد بود، محمد و تیمش میرسن و نجاتش میدن و بعدش شاهین از محمد خواسته بود تا به اینجا منتقل بشه و اون زنه تو کیش هم دستگیر شد.

امیر-عجب... خود محمد چی؟؟

نسیم- چیز زیادی ازش نمیدونم تو بچگی خانوادش توسط یه جن کشته میشن گویا خواهرش برای سرگرمی احضار روح انجام میده اما یه جن کافر رو احضار میکنه و این که محمد چطوری زنده مونده رو کسی نمیدونه اما میدونم که بعضی وقتا جن ها رو میبینه...

امیر-چه باحال...

نسیم-باور کن اونقدرها هم که فکر میکنی باحال نیست، جن ها زیاد مهربون نیستن... خب بریم برای امروز دیگه بسه...

با نسیم از اتاق خارج شدیم و به سمت محمد و شاهین که هنوز کنار میز کامپیوترها ایستاده بودن رفتیم.

محمد-همه چی رو بهش گفتی؟

نسیم-اوهوم امداس.

محمد.....-

محمد خواست چیزی بگه که یکی از کارمندا که پشت کامپیوتر بود داد زد.

کارمند- قربان باید اینو ببینید.

محمد به سمت کارمند رفت و به مانیتور کامپیوترش نگاه کرد و ماهم پشت سرش رفتیم.

محمد-بیارش رو نمایشگر.

با این حرف محمد، کارمنده دکمه ای رو فشار داد و یه تصویر نقشه اومد رو صفحه و یه نقطه قرمز چشمک زن روش بود.

محمد- یه گزارش رسیده از پزشکی قانونی به نظر میرسه یه حملس و یه تصویر که دوربنا گرفتن نشون میده خسرو اونجاست، سریع آماده بشین همه غیر امیر...

امیر- چرا من نیام؟

محمد- چون قراره نفوذی باشی و نباید کسی چهرت رو ببینه....

جوابی نداشتم بدم حق با اون بود و نسیم و شاهین و چندتا مامور دیگه رفتن به سمت در همون در فلزی که دیگه شک نداشتم اسلحه خونس و بعد از چند دقیقه با اسلحه و کلی تجهیزات اومدن بیرون و محمد به کارمندا گفت:

محمد-با سازمان تماس بگیرید و براشون توضیح بدین و بگین گشتی ها و نیروهای کلانتری دخالت نکنن.

محمد و بقیه سریع به سمت خروجی رفتن و درو باز کردن و رفتن بیرون منم همونجا پیش یکی از کارمندا نشستم و به نمایشگر نگاه میکردم.

محمد

به پارکینگ که رسیدیم همه سریع سوار ماشین ها شدیم و من و یه راننده به همراه نسیم و دوتا مامور دیگه سوار یه ماشین شدیم و شاهین هم به همراه چهار مامور دیگه وارد ماشین دیگه شدن و به سمت اداره پزشکی قانونی حرکت کردیم، واقعا اونجا چیکار داشتن؟؟ چرا باید به اونجا حمله کنن؟ صدای شاهین از تو بیسیم ماشین پخش شد.

شاهین- 5دقیقه دیگه میرسیم فرمانده، ضربتی میریم تو؟

محمد- منفیه، اگر هنوز اونجا باشن نباید متوجه ما بشن و سعی کنید زنده دستگیرشون کنید، در اصلی برقش از کار افتاده باز همیشه تا قبل رسیدن یه راه ورود پیدا میکنیم.

شاهین- دریافت شد.

به نسیم نگاهی کردم و نسیم داشت با تابلتش کار میکرد.

محمد-به کجا رسیدی؟

نسیم-در اصلی برقش قطع شده همیشه بازش کرد، دوربین ها هم از کار افتادن معلوم نیست داخل چخبره، ولی درپارکینگ برقش وصله میتونم بازش کنم.

شاهین- 1 دقیقه.

محمد- به سمت در پارکینگ برین.

شاهین-20 ثانیه.

محمد-نسیم پارکینگو باز کن.

نسیم دکمه ای روی تابلتش فشار داد و در پارکینگ باز شد و به ارومی اول ماشین شاهین و بعدش ما وارد پارکینگ شدیم. همگی به ارومی از ماشین پیاده شدیم و اسلحه ها رو به ارومی بدون این که صدایی ایجاد کنن مسلح کردیم و برای گرفتن ارایش علامت و دادم و به ارومی دستور حرکت دادم و به ارومی جلو رفتیم، پارکینگ خلوت و ساکت بود و به سمت ورودی اصلی رفتیم و شاهین راه پله رو چک کرد.

شاهین-امنه.

به سمت ورودی اصلی رفتیم و وارد ساختمون اصلی شدیم و کلی دکتر و پرستار افتاده بودن رو زمین ولی ردی از خون نبود.

شاهین- عوضیا.

محمد- احساساتی نشید، الان وقتش نیست به مامورا اشاره کردم وضعیت کسای که افتادن رو زمین رو بررسی کنن.

یکی از مامورا- قربان زندن، فقط بیهوش شدن.

محمد- خیلی خوب، نسیم با دو نفر برو سمت اتاق کنترل ببین میتونی دوربین ها و سیستم امنیتی رو راه بندازی یا نه...
نسیم- مفهومه.

نسیم و دونفر دیگه از ما جدا شدن و به سمت اتاق کنترل رفتن، یه چیزی اینجا درست نیست چرا باید به اینجا بیان؟ تو فکر بودم که صدای فریاد بلندی از اخر راهرو اومد و شاهین و بقیه سریع اسلحه هاشون رو به سمت منبع صدا نشونه رفتن.

محمد- نسیم شنیدی؟

نسیم-اره، رسیدم اتاق کنترل اینجا امنه و کارمندای این بخش هم بیهوشن فقط. دستور حرکت به سمت منبع صدا رو دادم و اروم اروم به سمت منبع صدا رفتیم و چندبار دیگه اون فریاد تکرار شد.

شاهین- بهتر نیست عجله کنیم؟

محمد- نه احتمال زیاد یه تله باشه.

و همینجوری که حرکت میگردیم و صدای فریاد بلندتر و واضح تر میشد، تقریبا به اخر راهرو رسیده بودیم که یه نفر با لباس دکتر خونی وارد راهرو شد و به سمتون

دوید و دونفر رادا پوش قرمز چاقو به دست پشت سرش در حالی که بلند عربده میزدن پشت سرش بودن و دکتر ما رو دید خشکش زد.

محمد-بخواب...

دکتر خودش رو انداخت زمین و من و شاهین سر راداپوش ها رو نشونه گرفتیم و شلیک کردیم و مامورا سریع دکتر و گرفت و کشیدن پیش خودمون.

محمد-تو خوبی؟

دکتر.....-

شاهین-ترسیده...

ناگهان صدای استخون اومد انگار دست یه نفر شکسته شده باشه و یکی از همون رادا پوش ها در حالی که دست و پاش به شکل عجیبی پیچ میخورد داشت بلند میشد.

محمد-تسخیر شده مواظب باشین.

همه اسلحه هاشون رو به سمتش نشونه رفتن و اون رادا پوش به حالت عنکبوت شد و عربده زد تا اخرین نفرتون میمیرن.

شاهین به سمت سرش شلیک کرد و رادا پوش چرخی خورد و افتاد زمین و دیگه حرکتی نکرد.

نسیم-دوربین ها و سیستم امنیتی فعالن...لعنتی بچه ها دوربین راهروی بعد چندتا رادا پوش و یه رادا پوش سیاه دارن میرن تو یه اتاق احتمالا خسرو باشه...

محمد-سریع حرکت کنید.

همه با سرعت به سمت جایی که نسیم گفته بود حرکت کردیم و امیدوارم این بار دیگه کارو تموم کنیم، به اتاق رسیدیم.

به یکی از مامورا اشاره کردم که دکترو ببره به جای امن و مامور دکترو رو با خودش به یکی از اتاق ها برد و ما اطراف در ایستادیم و به شاهین اشاره کردم و شاهین با لگد به در ضربه زد و در با شدت باز شد و به داخل هجوم بردیم...

محمد-نسیم این اتاق در دیگه ای نداره؟

نسیم-نه... دوربینم نداره چی شد؟

محمد- خالیه....

نسیم-امکان نداره کسی از اون اتاق بیرون نیومد.

محمد-چرا اگر از یه جن کمک گرفته باشن امکان داره...

واقعا اونا اینجا دنبال چی بودن؟

محمد-نسیم امبولانس خبر کن و به سازمان اطلاع بده ما داریم میریم، نیروهای کلانتری رو اعزام کنن، دکترو رو هم با خودمون میبریم، باید بدونیم چرا همه رو بیهوش کردن ولی میخواستن اینو بکشن.

نسیم-دریافت شد.

به بقیه اشاره کردم و اون مامور هم دکترو رو آورد و یه چشم بند بهش زد.

دکتر-این چه کاریه؟

محمد- ببخشید ولی لازمه.

همگی به سمت پارکینگ رفتیم و نسیم و دوتا مامور همراهش زودتر ما رسیده بودن و همه سوار ماشین شدیم و به سمت مرکز برگشتیم. و به مرکز که رسیدیم به شاهین گفتم دکتره رو ببرن به اتاق بازجویی و به سمت امیر رفتم که رو یکی از صندلی ای میز کامپیوترها نشسته بود و امیر با دیدنم به سمتم اومد.

امیر-چی شد؟

محمد-هیچی رفتن همه رو هم بیهوش کرده بودن ولی یه دکتر رو میخواستن بکشن....

امیر- کشتنش؟

محمد- نه نجاتش دادیم الان اینجاس.

امیر- چرا اینجا؟

محمد- باید بدونم چرا کل کارمندا و دکترا رو بیهوش کردن ولی اینو میخواستن بکشن. من میرم برای بازجویی.

به سمت اتاق بازجویی رفتم و امیرم باهام اومد و چندتا کارمند پشت سیستم نشود نشسته بودن و شاهین و نسیم هم اونجا بودن و از پشت پنجره به داخل اتاق نگاه کردم دکتره نشسته بود رو صندلی منتظر بود به نظر میرسید خیلی ترسیده باشه...

امیر- کامی...

شاهین- میشناسیش؟

امیر- اره تمام جنازه های پرونده رو خودش بررسی میکرد...

محمد- قابل اعتماد؟

امیر- اره... کاملا.

محمد- خیلی خوب.

در اتاق بازجویی رو باز کردم و وارد شدم و کامی با دیدنم بلند شد و بهش اشاره کردم بشینه.

محمد- خب تعریف کن.

کامی- چیو؟

محمد- چرا همه همکاریات بیهوش شدن ولی تو رو میخواستن بکشن؟

کامی- چون تو اون نشانه کوفتیشون یه چیزی پیدا کردم....

محمد- چی؟

کامی-عکس نشان رو دارین؟

محمد-شاهین...

در اتاق باز شد و شاهین با یه لپ تاب وارد شد و لپ تاب رو روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت و لپ تاب رو روشن کردم و عکس یکی از نشان ها رو باز کردم و لپ تاب رو به سمت کامی چرخوندم.

محمد- خب میشنوم...

کامی- تاحالا به داخل دایره دور چشم دقت کردی؟ یه سری حروف اونجان اگر همش رو بهم بچسبونی به یه ادرس میرسیم...

محمد-ادرس؟

کامی-اره یه خونه تو همین تهرانه...

یه کاغذ و خودکار گذاشتم جلوش و گفتم ادرسو برام بنویسه و ادرس رو برام نوشت و ادرسو برداشتم.

محمد-چطور فهمیدن تو این ادرسو پیدا کردی؟

کامی- نمیدونم، میخواستم ادرسو گزارش کنم که برق شروع کرد به قطع و وصل شدن اون روانی ها اومدن، بقیشم که خودتون میدونید... شما کی هستین؟ چرا لباس هاتون هیچ ارم و نشانی نداره؟ بعید میدونم پلیس باشی...

محمد- مهم نیست تو چی فکر میکنی...

از روی صندلی بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم.

کامی-الان منو میکشین؟

به حرفش توجهی نکردم و از اتاق بازجویی بیرون اومدم.

امیر-نباید همین الان بریم به این ادرس؟ حتما خیلی مهمه که رو ارمشون ازش نشونه گذاشتن...

محمد- میریم اما تا الان دیگه فکر نمیکنم کسی اونجا باشه... شاهین دوتا تیم آماده کن بریم اونجا.

چند دقیقه بعد به سمت ادرسی که کامی داده بود حرکت کردیم و شاهین و نسیم و سه نفر دیگه تو یه ماشین جلو حرکت میکردن و من و چهار نفر دیگه هم پشت سرشون بودیم، صدای شاهین از تو بیسیم پخش شد.

شاهین- بهتر نبود قبل عملیات یه عملیات شناسایی انجام میدادیم؟
محمد-نه امکان نداره کسی اونجا باشه، اونا میدونن که ما ادرسو داریم تا الان
اونجا رو خالی کردن.
شاهین- خیلی خب.

به سمت مسیر حرکت میگردیم و یه ادرس تو بلاشهر بود و بعد از حدود چهل
دقیقه به ادرسی که کامی داده بود رسیدیم.
شاهین-درش بازه...حق با تو بود رفتن...

نسیم- خواستم دوربین هاشون رو هک کنم اما به نظر میرسه برق خونه از کار افتاده
و تمام دوربین ها خاموشن.
شاهین- با ماشینا بریم تو؟
محمد- نه امکان داره تله باشه....پیاده بشین.

همه از ماشین پیاده شدن و اسلحه هاشون رو مسلح کردن و شاهین و نسیم و
همراهاشون زودتر ما بیرون خونه ایستاده بودن و شاهین نگاهی به داخل خونه
انداخت و من با بقیه مامورا بهشون رسیدم.

محمد- مواظب باشین برق خونه بی دلیل قطع نیست شاید رفته باشن و شاید
یه تله باشه، کنار هم بمونید و هر صحنه ای که دیدین چه جنازه یه بچه چه جنازه
یه فرد بالغ لطفا احساساتی نشید، مفهومه؟

همه با هم گفتن مفهومه و اشاره کردم که وارد خونه بشیم و من و همراهم از
سمت راست و شاهین و نسیم و بقیه از سمت چپ وارد حیاط خونه شدیم. درخت

های زیادی تو حیاط بودن و هوا تقریبا داشت تاریک میشد و چراغ قوه های کوچیک رو اسلحه ها رو روشن کردیم و به مسیرمون ادامه دادیم و به وسط حیاط و روبروی ساختمون اصلی رسیدیم و یه استخر وسط حیاط خونه بود که به نظر خالی میرسید و شاهین به ارومی رفت کنارش و داخلش رو نگاه کرد.

شاهین- محمد...

به سمت شاهین رفتم و داخل استخر رو نگاه کردم... پیر از جنازه سگ و گربه و چندتا هم بچه بود، گلوی همشون بریده شده بود.

محمد- اینجا مراسم هاشون رو انجام میدادن، اینا هم قربانی هاشون، محراب شیطان رو باید پیدا کنیم...

نسیم- چیو؟

محمد- جایی که قربانی هاشون رو به شیطان اهدا میکنن... نسیم میتونی برق خونه رو وصل کنی؟

نسیم- یه لحظه...

نسیم لپ تابش رو از کوله پشتیش بیرون آورد و روشنش کرد و شروع کرد باهاش کار کردن و بعد از چند دقیقه سرش رو بلند کرد.

نسیم- نقشه خونه رو دارم برای همه فرستادم رو دستبند های هوشمندتون، برق خونه رو الان نمیتونم. طبق نقشه ای که دارم موتور خونه باید سمت راست و اخر حیاط باشه، برقو باید از اونجا وصل کنیم.

محمد- خیلی خوب، شاهین و نسیم و با دونفر دیگه برین سمت موتورخونه و برق رو وصل کنید، بقیه با من بیان میریم داخل خونه.

شاهین و نسیم و دوتا مامور دیگه ازمون جدا شدن و به سمت موتورخونه رفتن و منم به همراه بقیه به سمت در ورودی ساختمون اصلی حرکت کردیم و دو طرف در اصلی ایستادیم و اروم دستگیره رو پایین کشیدم و در باز شد و همه وارد شدیم. یه ساختمون بزرگ دو طبقه بود، دوتا راه پله مار پیچ به سمت طبقه بالا وجود داشت و روبرومون هم یه راهروی تاریک که اصلا مشخص نبود و سکوتی به شدت ازار دهنده و به بقیه اشاره کردم که از دو راه پله بالا بریم و اهسته از پله ها بالا رفتیم و به یه راهرو رسیدیم.

معمار خونه عجیبه انگار فقط راهرو و اتاق داشت. نگاهی به دستبند هوشمندم و نقشه ای که نسیم فرستاده بود کردم، کلی راهرو و اتاق تو نقشه بود و واقعا ادمو گیج میکرد و به سمت راهرو رفتیم و چراغ اسلحه ها رو داخل راهرو گرفتیم و هر طرف راهرو پنج اتاق بود و اشاره کردم که اروم و بدون صدا اتاق به اتاق رو بگردن و یکی،یکی اتاق ها رو گشتیم و چیزی نبود. تو همه اتاق ها یه تخت دو نفره و یه کمد دیواری بزرگ بود و ارم فرقه با خون روی سقف تمام اتاق ها نقاشی شده بود و کاغذ دیواری با طرح بز شاخدار کل دیوار های اتاق ها رو پوشونده بود. و به راهروی بعدی رسیدیم و بازم اتاق ها رو بررسی کردیم ولی به چیزی نرسیدیم و به آخرین راهرو رسیده بودیم و مثل بقیه راهرو ها بود اما اخرش یه در بزرگ قهوه ای رنگ بود که ارم فرقه روش نقاشی شده بود و اتاق ها رو بررسی کردیم و با اتاق های قبلی فرقی نداشتن و به سمت اون در بزرگ و قهوه ای رفتیم و اروم بازش کردیم...خودشه.. محراب شیطان.

اینجا قربانی هاشون رو به شیطان اهدا میکردن و یه میز چوبی کوچیک تو اتاق بود و روش پر از چاقو و ابزار شکنجه بود و ارم فرقه وسط اتاق نقاشی شده بود و روش پر خون بود... و یه صندلی بزرگ با لبه های طلایی و قرمز اخر اتاق بود و اطرافش مشعل های اتیش روشن بودن، تخته رییس فرقس از اینجا قربانی شده قربانی هاشون رو تماشا میکنه....

سکوت کاملا بر قرار بود که صدای خنده چندش و بلندی تو اتاق پخش شد و یکی از مامورا به شکل عجیبی از زمین بلند شد و به گوشه اتاق پرت شد...بقیه مامورا با دقت اطراف رو نگاه میکردن و توجه هممون به دری که ازش وارد اتاق شده بودیم جلب شد...یه رادار پوش قرمز اونجا بود ولی بنظر میرسید پاهاش شکسته و دستاشم جوری بود که انگار از بدنش اویزون شدن و گردنش هم کاملا به راست کج شده بود انگار شکسته...

محمد- اماده...

راداش از روی صورتش کنار رفت و دماغش انگار بریده بودن و از چشماش خون میومد و لبخند چندشی زد و به سمتمون حمله کرد و ناخن هاش به طرز عجیبی داشت رشد میکرد و به سمتش شلیک کردیم اما گلوله روش تاثیری نداشت. با ناخن هاش بازوی یکی از مامورا رو خراشید و پای یکی دیگه رو بدجور پاره کرد، چاقوم رو از غلافش بیرون کشیدم و به سمتش رفتم و سعی کرد ناخن هاش که الان دیگه مثل شمشیر تیزو بلند شده بودن رو وارد بدنم کنه اما با چاقو زخمی روی صورتش انداختم و عربده ای کشید و به سمتم حمله کرد و یکی از مامورا از پشت دست هاش رو گرفت و سریع چاقو رو تو سینهش فرو کردم و شروع کرد به عربده زدن. چاقو رو بیشتر فرو کردم و به نظر میرسید داره از داخل بدنش ذوب

میشه... و بعد از چند لحظه عربده بلندی کشید و خون چشماش به بند اومد و بدنش شروع کرد به پوسیدن انگار داشت سریع پیر میشد و بعد از چند ثانیه افتاد رو زمین و به نظر میرسید بدنش از داخل کاملا ذوب شده باشه.

شاهین

از محمد و بقیه به همراه نسیم و دو نفر دیگه جدا شدیم و به سمت موتور خونه رفتیم، هوا دیگه کاملا تاریک شده بود و اروم اروم و با احتیاط قدم بر میداشتیم و بعد از چند دقیقه به موتور خونه رسیدیم.

نسیم-همینجاست.

به سمت در رفتم و دستگیرش رو پایین کشیدم و اروم بازش کردم و رفتم داخل.

نسیم- خانوما مقدمنا...

شاهین- نه تو اینجور جاها... نسیم تو عملیات جدی باش...

نسیم- اوف.... چشم..

داخل موتور خونه حسابی تاریک بود و هیچی مشخص نبود و چراغ اسلحه هامون فقط یکم فضا رو روشن کرده بودن و میتونستیم جلوی پامون رو ببینیم. خیلی اهسته و اروم جلو میرفتیم و مواظب اطراف بودیم و تقریبا به اخر موتورخونه رسیده بودیم.

نسیم-اون اهرم رو بزن بالا برق وصل میشه.

نگاهی به اهرمی که نسیم اشاره کرده بود کردم و اروم به سمتش رفتم و خواستم برق وصل کنم اما یه چیزی با قدرت منو به عقب پرت کرد و مامورا و نسیم سریع اسلحه هاشون رو بالاگرفتن و اطراف رو چک کردن.

نسیم- چی بود؟ دیدیش؟

شاهین- نه چیزی ندیدم، نمیدونم چی...

حرفم تموم نشده بود که حس کردم یه لگد محکمی تو صورتم خورد و نسیم جیغ بلندی زد و بلند شدم و به سمتشون رفتم. یه رادا پوش قرمز بود و نسیم و مامورا رو پرت کرده بود عقب، اسلحه رو به سمتش نشونه رفتم و پشتش به من بود و تو همون حالت گردنش کامل چرخید و با چشماش که پر خون بود بهم یه لبخند چندش زد و عربده زد همتون میمیرین.

به سمتم حمله کرد، فهمیدم که یه تسخیر شدست و گلوله روش تاثیری نداره و چاقوم رو از غلاف بیرون کشیدم و بهم رسیده بود تقریباً که گلویش رو گرفتم چاقو رو شکمش فرو کردم و عربده بدی زد و شروع کرد به دست و پا زدن و بدنش داشت میسوخت، جن ها به فلز و اشیا نوک تیز حساس بودن و اینجور اشیا میتونست بهشون آسیب بزنه و بعد چند دقیقه انگار بدنش کامل از داخل ذوب شده بود و فقط پوست و استخون بوده. نسیم و مامورا کم کم از زمین بلند شدن و به سمت اهرم رفتم و بالا کشیدمش و برق وصل شد و چراغا روشن شدن.

شاهین- محمد... برق... وصله.

محمد- همه چی خوبه؟ چرا نفس نفس میزنی؟

شاهین- یه تسخیر شده بهمون حمله کرد.

محمد- وضعیت؟

شاهین- کسی اسیب ندیده همه خوبیم.

محمد- یکی هم به ما حمله کرد دوتا مجروح داریم، فعلا زخم هاشون رو پانسمان کردیم تا بعد ببریمشون به مرکز برای درمان، برین سمت ماشینا ما هم الان میایم.

شاهین- دریافت شد.

به بقیه نگاه کردم و یه نگاهی به جنازه اون رادا پوش کردم و گفتم بریم سمت ماشینا.

محمد

واقعا هدفشون از این که تسخیر شده ها رو اینجا گذاشته بودن چی بود؟ شاهین دیگه تا الان باید به ماشینا رسیده باشه و منتظر ما باشن، اون دو ماموری هم که زخمی شده بودن زخم هاشون رو پانسمان کرده بودیم و خواستم دستور برگشت به ماشین ها رو بدم که صدای زنگ موبایل از تو اتاق بلند شد و همه اسلحه هاشون رو بالا گرفتن و به سمت همون تخت که اطرافش مشعل بود برگشتم. به سمتش رفتم یه گوشی ساده اونجا بود و داشت زنگ میخورد و هیچ شماره ای روی نمایشگرش نبود... گوشی رو برداشتم و تماس رو جواب دادم.

شخص پشت تلفن- سرگرد، دنیا کوچیکه چند ساله سرنوشت من و تو بهم گره خورده.

محمد- نگران نباش خودم به این سرنوشتت پایان میدم.

خسرو- نگران نیستم چون میدونم شیطان از من محافظت میکنه و تو در حدی نیستی که با شیطان در بیفتی.

محمد- شیطان رو دوست داری؟ میفرستمت جهنم پیشش فقط صبر کن.

خسرو- بهم بگو سرگرد چه حس مسخره ایه وقتی میرسی بالای سر جنازه زن ها و دخترا و بچه ها. واقعا بده که نمیتونی صدای زجر کشیدنشون موقعی که گلوشون رو میبرم بشنوی... جن ها عاشق دختران ، مخصوصا اونایی که خودشون گناه میکنند...

محمد- یه روز میرسم بالای سرت و اون روز از لحظه به لحظه کاری که باهات میکنم لذت میبرم از هر فریادی که میزنی لذت میبرم...

خسرو- سرگرد باید بیخیال میشدی همون اولش باید بیخیال می...

محمد- بیخیال میشدم؟ اینو خوب تو گوشت فرو کن عوضی من بیخیال نمیشم، میشم همون چیزی که شبا تو خواب با دیدنش خودتو خیس میکنی، من کابوس هر شب میشم...

خسرو- پیدات میکنم.

محمد- نیازی نیست دنبالم بگردی، خودم میام.

تماس قطع شد و صفحه گوشی کامل خاموش شد و دکمه پاور گوشی رو نگه داشتم ولی روشن شد، گوشی رو پرت کردم رو همون تخت و به بقیه گفتم بریم. از ساختمون بیرون اومدیم و به سمت ماشینا رفتیم و همه چی رو به شاهین و نسیم گفتم و به سمت مرکز حرکت کردیم. صدای شاهین از بیسیم ماشین پخش شد.

شاهین- الان باید چیکار کنیم؟

نسیم- تا امروز ما فقط از مردم دفاع کردیم مقابل اونا و سعی کردیم مردم رو نجات بدیم.

محمد- کابوس تک تکشون میشیم... نسیم برگشتیم باید امیرو آماده کنی، وقتشه این عوضی ها رو برای همیشه از بین ببریم.
نسیم- باشه.

به مرکز برگشتیم و ماشین ها رو تو پارکینگ پارک کردیم و به سمت طبقه اول رفتیم و وارد شدیم، امیر با دیدن ما بلند شد و به سمتمون اومد.
امیر- چی...؟

با دیدن مامورای زخمی امیر حرفش رو قطع کرد و مامورا رو به سمت بهداری بردن و نسیم و شاهین با هم به سمت اتاق نسیم رفتن.
امیر- نباید زخمی ها رو بفرستین بیمارستان؟

محمد- نیازی نیست، ما خودمون اینجا یه تیم پزشکی کوچیک داریم.

امیر- واقعا؟؟ متوجه نشده بودم... حالا چی شد؟ کی اینارو زخمی کرده؟

محمد- خونه خالی بود یه گپ تلفنی هم با خسرو زدیم، اونا هم کار تسخیر شده ها بود.

امیر- تسخیر شده ها؟

محمد- ببین جن نمیتونه بدن انسان رو تسخیر کنه مگر این که یه انسان خودش بهش اجازه بده یا کاری بکنه، اعضای این فرقه به جن ها اجازه میدن تا تسخیرشون کنن و ازشون استفاده کنن.

امیر- خب چرا؟

محمد- چون بدن انسان قویه و جن ها برای استفاده بیشتر از بدن انسان ها استفاده میکنن البته وقتی تسخیر رو انجام میدن با این که قدرت زیادی به دست میارن اما میشه با چاقو یا اشیا فلزی کشتشون.

امیر- یعنی میشه جن رو کشت؟

محمد- هیچی غیر ممکن نیست.

امیر- کامی چی میشه؟

محمد- حرفش که درست بود، ولی نمیتونه فعلا از اینجا بره. باید یه مدت اینجا زندگی کنه و اگر دوست داشت باهامون همکاری کنه.

امیر- چرا؟؟

محمد- چون تو نفوذی ما میشی و اگر براش اتفاقی بیفته یا اسیر بشه پوشش تو از بین میره، پس فعلا مهمون ماست.

امیر سرشو تکون داد و به سمت اتاق بازجویی رفتم و کامی هنوز اونجا بود و به مامور گفتم درو باز کنه و اون مامور دکمه اتاق رو زد و در اتاق بازجویی باز شد و رفتم داخل.

کامی- اگر میخوای منو بکشی زودتر...

دستبند کامی رو باز کردم و انداختمش رو میز و بهش نگاه کردم.

محمد-حرفات درست بود ولی فعلا نمیتونی از اینجا بری یه مدت مهمون مایی، دوست داشتی میتونی تو تحقیقات کمکمون کنی...

کامی-شما اصلا کی هستین؟

محمد- ما؟ ادم خوبا.

کامی-؟ ادم خوبی که هویت خودشون رو مخفی میکنن؟ چرا اینجا هیچ ارم و نشان ارگانی نیست؟ چرا بهم نمیگی؟

محمد- من کلا ادم صادقی نیستم... با هیچکس.

از اتاق بازجویی بیرون اومدم و به یکی از مامور ها گفتم یه اتاق خالی برای کامی آماده کنن، دیگه دیروقت بود و تقریبا نصف شب شده بود و خواستم برم سمت اتاقم که صدای داد شاهین و امیر رو شنیدم که از اتاق نسیم میومد، به سمت اتاق نسیم رفتم.

محمد- چخبره؟

امیر- این شاهین مشکوکه از نظر من، احتمال این که نفوذی داشته باشن زیاده و شاهین از همه مشکوک تره...

شاهین- خیلی...

محمد-شاهین...چی شد که به این نتیجه رسیدی؟

امیر- این ادم همیشه مرموز رفتار میکنه، تو گفتی تمام نفودی هات مردن و جز شما سه نفر هم کسی از نفوذی بودن اونا خبر نداشت، تو که نمیایی نیروی خودتو

لو بدی، نسیم هم که گذشتس مشخصه ولی این ادم هیچی از گذشتش مشخص نیست، با گروه شیطان پرستی هم که برخورد داشته، شاید تمام داستان شناییش با تو یه نقشه همین فرقه بوده تا یه نفرو بهت نزدیک کنن...

محمد- داستان قشنگ بود، این بحثو تموم کنید.

شاهین مشتی به میز کوبید و با خشم از اتاق بیرون رفت و امیر زیر لب گفت عقده ای نفوذی، صدای کامی از پشت سرم اومد.

کامی- امیر؟

امیر- خوش اومدی دکی.

کامی- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

امیر- داستانش طولانیه بعدا بهت میگم...

کامی- حامد چطوره؟

امیر- هنوز تو کماست...

کامی- قابل اعتمادن اینا؟

امیر- اره...

کامی به سمت اومد و تو یه قدمی من ایستاد و بهم نگاه کرد.

کامی- این فرقه لعنتی بهترین رفیقم رو انداخت رو تخت بیمارستان و کلی ادم کشته...میشه تو نابودیشون کنارتون باشم؟ میتونم رو تحقیقاتم رو نشان رو بیشتر کنم.

محمد-میتونی ولی باید بدونی جونت همیشه تو خطرہ...
کامی- مشکلی نیست...

به سمت نسیم برگشتم و چهره نسیم بخاطر دعوی امیر و شاهین حسابی درهم رفته بود و با اخم به امیر نگاه میکرد.

محمد-نسیم کارای شروع عملیات رو انجام بدین، امیر رو آماده کن باید زودتر کارو شروع کنیم.

نسیم-باشه....

کامی-قراره چیکار کنیم؟

محمد- کاری که از دنیا اومدن خودشون پشیمون بشن .

فصل چهارم-زندگی جدید

امیر

حدود یک هفته نسیم درباره نفوذی بودن و فعالیت تو شبکه های اجتماعی و این که چطور پست بزارم و چه هشتگ هایی بزنم و چیکار کنم برام کلاس گذاشته بود و الان دیگه یه هویت جدید داشتم. اسمم شده بود ماهان و تمام مدارک شناساییم رو عوض کرده بودن و یه خونه بزرگ و کلی خدمتکار تو بالا شهر و ماشین های لوکس هم تو این خونه بود و محمد و نسیم و شاهین با یه تیم بیرون خونه بودن و منو زیر نظر داشتن و فعلا باهام در تماس بودن.

محمد گفت تا زمانی که اعضای فرقه باهام ارتباط برقرار نکردن میتونم باهاشون از طریق یه خط امن در تماس باشم ولی بعد از ورود به فرقه دیگه فقط اونا خودشون باهام ارتباط برقرار میکنن. البته تمام این مستخدم ها بنظرم مامورای محمد باشن، خودش که میگه اینا از چیزی خبر ندارن و ماموراش نیستن ولی به نظرم داشت دروغ میگفت، کامی تو واحد محمد مشغول شده بود و داشت درباره این فرقه و کاراشون تحقیق میکرد تا شاید بتونه به ادرس جدیدی برسه و یا چیز دیگه ای پیدا کنه. تو اتاقم جلو تلویزیون نشسته بودم که گوشی تلفن زنگ خورد و همون گوشی بود که خط امن روش بود. گوشی رو برداشتم و جواب دادم.

امیر-الو.

محمد- معلومه داری چیکار میکنی؟

امیر- تلویزیون نگاه میکنم، پست هایی هم که گفتین زدم دیگه با همون هشتگ ها.

محمد- اونو نمیگم، تو الان یه بچه پولدار خوش گذرونی ولی تو داری مثل یه ادم با کلاس تو این خونه زندگی میکنی...

امیر- چه فرقی میکنه؟ اونا که هنوز نیومدن سمت من....

محمد- پوشش باید کامل و بدون نقص باشه... با اون دوستان که آشنا شدی امشب باید بری مهمونی..

امیر-چه جور مهمونی؟

محمد- یه جور مهمونی!

امیر- این دیگه نه...

محمد-میری تمام.

خواستم جوابشو بدم که تلفن قطع شد و گوشی رو انداختم رو تخت و تلویزیون رو خاموش کردم. ای خدا داشتم از خودم متنفر میشدم از این مدل زندگی کارم شده بود خوشگذرونی و مسخره بازی، تنها قسمت خوبش این بود که میشد تو خیابون ها با ماشینای خفن ویراژ بدم و دوباره صدای زنگ موبایل اومد این بار یه گوشی دیگه بود، همون بود که نسیم بهم داده بود برای کارام، گوشی رو برداشتم و به صفحش نگاه کردم. ارمان بود، چند شب پیش که داشتم تو خیابون ها تخته گاز میرفتم باهم آشنا شده بودیم و با هم مسابقه داده بودیم، گوشی رو جواب دادم.

ارمان- چطوری جونم؟

امیر-خوبم تو چطوری؟

ارمان- منم خوبم. امشب اون تیپ خفنت رو بزنی که قراره بترکونیم.

امیر-چخبره؟

ارمان- مهمونیه.

دهنم باز موند. اخه محمد از کجا میدونست امشب اینا میخوان چه غلطی کنن؟

امیر-باشه پس شب میام دنبالت که بریم بترکونیم.

ارمان- قربونت اون ماشین خوشگلتم بیار که باهش چشم همه رو در بیاریم.

امیر- باشه من برم آماده بشم برای امشب فعلا بای.

ارمان- بابای.

گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. فعلا مجبور بودم اینجوری زندگی کنم. با گوشی دوتا پست دیگه هم درباره شیطان و این چرت و پرت ها با یه هشتگ های مسخره زدم و گوشی رو گذاشتم روی میز اتاق و به سمت حموم رفتم و یه دوش اب گرم گرفتم و اومدم از حموم بیرون یکی از خدمتکارای مرد اومد پشت در و در زد.

امیر- بیا تو.

خدمتکار- اقا امشب شام چی درست کنیم؟

امیر- شام من نیستم، شما برای همه همکارات از بیرون غذا سفارش بده هرکی هرچی خواست به حساب من.

خدمتکار ذوق کرد و با ذوق بهم نگاه کرد.

خدمتکار- جدی میگین اقا؟

امیر- اره برین خوش باشین.

خدمتکار با ذوق و خوشحالی از اتاق بیرون رفت و شروع کرد به صدا کردن بقیه خدمتکارا و رفتم به سمت کمد لباس ها، انتخاب لباس بین این همه لباس خفن گرون واقعا کار سختی بود و همینجوری که داشتم به لباس ها نگاه میکردم گوشی خط امن زنگ خورد و جواب دادم.

محمد- میدونی اون پولی که داری خرج میکنی مال سازمانه نه خودت؟

امیر- اره خب چطور؟

محمد- خدمتکارات همین الان از گرونترین رستوران شهر غذا سفارش دادن، پولش شده ده میلیون!

امیر- تو از کجا خبردار شدی؟

محمد- یادت رفته خونه شنود داره؟

امیر- اخ اخ حواسم نبود ببخشید.

محمد- امشب حواستو جمع کن سوتی ندی. تو کشو میزت هم که میکروفون کوچیکه بزار تو گوشت، خیلی کوچیکه کسی متوجهش نمیشه، اینجوری میتونی با من صحبت کنی و صدام رو هم میشنوی.

امیر- باشه.

محمد- فعلا خداحافظ.

امیر-بابای.....ام چیزه یعنی خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. لعنتی اخه مگه چی سفارش دادن که شده ده میلیون؟؟ بلاخره یه کت شلوار مشکی براق رو انتخاب کردم و پوشیدم که یه خدمتکار زن در زد و وارد شد.

خدمتکار زن- اقا ارمان تشریف آوردن جناب.

امیر- بهشون بگو الان میام.

خدمتکار رفت و درو بست و یه نگاهی تو ایینه قدی به خودم انداختم و به سمت میز رفتم و کشوش رو باز کردم و میکروفونی که محمد گفته بود رو تو گوشم گذاشتم، گوشی که خط امن داشت رو گذاشتم تو کشو میز و گوشی خودمو برداشتم

و گذاشتم تو جیبم و به سمت جا کلیدی رفتم و سویچ مرسدس بنز رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. از پله ها پایین رفتم و به سمت در ورودی رفتم و خدمتکارا با لبخند بهم نگاه میکردن. مثل این که شام امشب حسابی بین خدمتکارا محبوبم کرده، از ساختمون اصلی بیرون اومدم و ارمان وسط حیاط پیش استخر ایستاده بود و به سمتش رفتم.

ارمان-سلام جیگر.

امیر-سلام...جوجو.

اینو که گفتم صدای خنده بلند محمد رو تو گوشم شنیدم، بنظر میرسه سوتی داده باشم.

ارمان- مگه با دوست دخترت حرف میزنی خوشتیپ؟

امیر-ببخشید یه لحظه حواسم نبود...بریم؟

ارمان: بریم.

به سمت پارکینگ رفتیم و ارمان با شوق ماشینا رو نگاه میکرد و به مرسدس بنز رسیدیم و سوار شدیم و حرکت کردیم و من مسیر رو بلد نبودم و ارمان بهم مسیرو میگفت و فقط داشتم به این فکر میکردم امشب قراره چجوری بگذره، داشتیم به سمت خارج از شهر میرفتیم به نظر میرسه مهمونی تو باغ باشه.

ارمان-خوش به حالت که خانوادت خارجن...

امیر-چطور؟

ارمان- راحتی دیگه، راحت ماشینو اتیش میکنی هر جا خواستی میری، منم که برای پیچوندن پاپا کلی دروغ گفتم بهش.

امیر-پا...

محمد-باباشو میگه.

امیر-پاپای منم همین بود ولی خب خداروشکر خارجن الان، بیخیال این مهمونی مال کیه؟

ارمان-یکی از بچه ها اسمش محسنه خیلی پسر باحالیه و کلی آدم پایه و باحال هم اونجا هستن.

امیر-پس قراره حسابی خوش بگذره...

ارمان- اره از اون شب های باحال میشه.

به ادرسی که ارمان گفته بود رسیدیم و یه باغ بزرگ بود و یه بوق زدم و در بزرگ و اهنی باغ باز شد و رفتیم داخل یه باغ بزرگ بود و یه استخر هم وسط باغ بود و کلی ادم اونجا بود یه دی جی هم بود که صدای اهنگش تا اسمون هفتم میرفت و بقیه داشتن میرقصیدن و ماشین رو پارک کردیم و پیاده شدیم و با ارمان به سمت بقیه رفتیم و یه نفر از بین جمعیت به سمتمون اومد و ارمان رو بغل کرد.

ارمان-ترکوندی بلا...این دوست منه همونی که بهت گفته بودم اقا ماهان.

محسن- خوشبختم.

امیر-همچنین.

با محسن دست دادم و محسن ما رو بین جمعیت برد و حسابی شلوغ بود یه عده داشتن با لباس تو استخر میپیریدن، معلوم بود حسابی از خود بیخودن و بقیه هم داشتن میرقصیدن. منم مجبور شدم طبیعی رفتار کنم و به ناچار شروع کردم به رقصیدن و واقعا افتضاح میرقصیدم و بعد از حدود چهل دقیقه از جمعیت یکم فاصله گرفتم و رفتم کنار یه میز که کلی خوراکی و وسایل پذیرایی روش بود و یه ظرف شیشه ای پر چیبس بود و رفتم سمتش و یه دونه چیبس برداشتم و خوردم که یه دختر از پشت صدام زد.

دختر- چه پسر خوشتیپی من بیتا هستم..خدمت شما.

امیر- ممنون منم ماهان هستم.

لیوان نوشیدنی رو از دست بیتا گرفتم و معلوم نبود چی توشه احتمالا باید نوشابه ای چیزی باشه و بیتا لبخندی زد و گفت به سلامتی و...

محمد-نخور نوشیدنیه.

واقعا به موقعه بهم گفت و به بیتا لبخندی زدم و گفتم ببخشید من الان میام.

یواش یواش به سمت یکی از درخت ها باغ رفتم و اطراف رو نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم کسی حواسش بهم نیست تمام محتویات لیوان رو خالی کردم و برگشتم بین جمعیت و دیگه پیش بیتا نرفتم هنوز هم بعضیا داشتن میرقصیدن و من که حسابی خستم شده بود اینا چجوری میتونن اینقدر برقصن اخه؟؟ تو همین فکر بودم که صدای موزیک قطع شد خداروشکر. محسن رفت پیش دی جی ایستاد و داد زد:

محسن- ممنون که ترکوندین رفقا الان وقت شامه.

با این حرف محسن همه شروع کردن به جیغ و هورا و به طرف دیگه باغ رفتن و منم دنبالشون رفتم ارمان رو کامل گم کرده بودم اصلا نمیدونستم کجاست و یکم که به مسیر ادامه دادیم به یه میز بزرگ و کلی صندلی رسیدیم و همه رفتن رو صندلی ها نشستیم و منم رو یه صندلی نشستیم و اطراف رو نگاه میکردم تا ارمان رو پیدا کنم اما پیدااش نمیکردم و یه پسر با لباس های جلف سمت چپم نشسته بود و یه مرد کت و شلواری حدود چهل ساله هم سمت راستم برام عجیب بود که ادم تو این سن اینجا چیکار میکنه تو این مهمونی؟ با صدای محسن از فکر بیرون اومدم و محسن داد زد:

- دوستان از شام لذت ببرین و چندتا مرد کت و شلواری اومدن و چلو کباب و جوجه رو روبروی مهمون ها میذاشتن و یه چلو کباب جلوم گذاشتن و خواستم شروع به خوردن کنم که مرد سمت راستم مانع شد.
مرد- پست های اینستاگرامت قشنگن ماهان جان.
امیر- ممنون. هم رو میشناسیم؟

مرد- تو منو نمیشناسی ولی من تو اینستاگرام پست هات رو دیدم، واقعا زیبا بودن.
امیر- ممنونم.

یعنی ممکنه یکی از اعضای فرقه باشه؟ محمد صدا رو شنیده حتما ولی چرا چیزی نگفت؟ شروع کردم به خوردن شام و اون مرد هم دیگه حرفی نزد و بعد از شام دوباره همه بلند شدن و شروع کردن به رقص و آواز و من که حوصله نداشتم رفتم کنار همون میزی که بیتا اومده بود سمتم و بقیه رو نگاه میکردم تا شاید ارمان رو

ببینم ولی اصلا پیداش نمیکردم و همون مرد کت و شلواری که سر میز شام سمت راستم نشسته بود اومد کنارم ایستاد.

مرد- مهمونی خوبه؟

امیر- عالیہ... بیخشید اسم شما چیه؟

مرد- من ایرج هستم.

امیر- خوشبختم.

ایرج- همچنین. پست های اینستاگرامت از روی علاقت؟

امیر- از روی اعتقاده، انسان ها ارزش سجده نداشتن.

ایرج- خیلی خوبه که به شیطان اعتقاد داری... دوستش هم داری؟

امیر- معلومه برای من شیطان یه موجود قدرتمنده، فرمانروایی شیطان میتونه جالب باشه...

ایرج- واقعا؟ فرمانروایی شیطان بر زمین... بهش اعتقاد داری؟

امیر- اره با همه وجود، دوست دارم اون روز رو ببینم...

ایرج- پس بهتره شماره منو داشته باشی... میتونم کاری کنم که اون روز رو ببینی.

امیر- چطوری؟

ایرج- الان زوده فردا بهم زنگ بزن تا بهت بگم، این مهمونی با وجود تو عالی شد برام.

ایرج شمارش رو بهم داد و تو گوشیم ذخیرش کردم و ازم خواست حتما فردا بهش زنگ بزنم، امیدوار بودم یکی از اعضای همون فرقه باشه فکرم مشغول فردا بود و ارمان به سمتم اومد.

ارمان-اوف خیلی حال داد.

امیر-تموم شد؟

ارمان-اره دیگه خواست کجاست؟

امیر-هیچی خستم یکم بریم؟

ارمان-بریم.

با ارمان به سمت ماشین رفتیم و از محسن خداحافظی کردیم و از باغ بیرون اومدیم و به سمت خونه ارمان رفتیم و ارمان رو رسوندم و به سمت خونه خودم حرکت کردم.

امیر-صحبت های این یارو ایرج رو شنیدی؟

محمد-اره همشو، گوش کن از الان دیگه ما باهات در تماس نیستیم و تو هم نمیتونی باهامون تماس بگیری، گوشی که خط امن داره رو از خونه بیرون نبر، باید همه چیز طبیعی باشه، دستگاه شنودی که همراهته ما همه جا صداتو میشنویم و هر جا لازم باشه خودمون باهات تماس میگیریم.

امیر- خیلی خوب.

محمد دیگه چیزی نگفت فکر کنم از اینجا به بعدو دیگه باید خودم تنها جلو برم و به خونه رسیدم و با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و ماشین رو پارک کردم و در

پارکینگ رو بستم و به سمت ساختمون اصلی رفتم و دیروقت بود خدمتکار ها تو اتاق هاشون استراحت میکردن. از راه پله بالا رفتم و به اتاق خودم رسیدم دروباز کردم و رفتم تو و لباسام رو عوض کردم و خوم رو پرت کردم رو تخت و به فردا فکر میکردم به این که ایرج میتونه کسی باشه که منو به اون فرقه میرسونه یا نه؟ تو همین فکرا بودم که چشمام کم کم سنگین شد و خوابم برد.

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم، نگاهی به ساعت انداختم، ساعت یازده صبح بود دیشب حسابی خسته شده بودم و هنوزم خوابم میومد ولی دیگه دیروقت بود و به سمت حموم رفتم و یه دوش ابگرم گرفتم و از حموم بیرون اومدم و به سمت گوشیم رفتم و صفحش رو روشن کردم و تماس یا پیامی نبود. یه پست دیگه درباره شیطان و این چیزا گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون. یکی از خدمتکارا با دیدنم به سمتم اومد و گفت ناهار چی میل دارین؟

فکرم درگیر ایرج و مهمونی دیشب بود بهش گفتم هرچی دوست داشتن درست کنن فرقی نمیکنه و از پله پایین رفتم و به سمت حیاط بزرگ خونه رفتم و شروع کردم تو حیاط قدم زدن و به این فکر میکردم چقدر دیگه باید اینجوری زندگی کنم؟ واقعا خسته شده بودم ولی خب این تازه اول راه بود، میخواستم برم بیمارستان حامد رو ببینم ولی محمد گفته هیچوقت نباید به اونجا برم. تو همین فکرا بودم که یکی از خدمتکارا اومد و گفت ناهار حاضره، گشتم نبود و بهش گفتم فعلا اشتها ندارم و به سمت یکی از الاچیق های تو حیاط رفتم و نشستم و گوشیم رو بیرون اوردم و شماره ایرج رو گرفتم و بعد از چندتا بوق خوردن جواب داد.

ایرج-بفرمایید.

امیر-ماهان هستم دیشب باهم آشنا شدیم...تو مهمونی اقا محسن.

ایرج- اها ببخشید نشناختم...

امیر- گفتین امروز تماس بگیرم.

ایرج- بله یادمه. خب بزارید مستقیم برم سر اصل مطلب... دوست داری برای شیطان چی باشی؟

امیر- ببخشید متوجه نشدم...

ایرج- ببین دوست داری فقط برای شیطان پست بزاری... یا دوست داری برایش یه بنده باشی؟

امیر- مگه میشه بندش شد؟

ایرج- چرا نشه اقا ماهان میشه... شیطان کلی بنده روی زمین داره...

امیر- جدی میگین؟

ایرج- کاملاً... حالا بگو دوست داری چی باشی برایش یه طرفدار ساده یا یه بنده خوب...

امیر- چی برای من داره؟

ایرج- خیلی چیزا داره پسر جون... قدرتی که فکرشم نمیکنی... امشب بیا به این ادرسی که برات میفرستم.

امیر- حتما.. منتظرم ادرسو بفرستین. فعلاً.

ایرج- در پناه سرورمون باشی فرزندم.

ایرج تماس رو قطع کرد و گوشی رو گذاشتم تو جیبم و از الاچیق بیرون اومدم و به سمت ورودی خونه حرکت کردم و به حرف های ایرج فکر میکردم... الان دیگه شک ندارم که عضو همون فرقس. به ورودی ساختمون اصلی رسیدم و رفتم داخل و سریع رفتم به سمت اتاقم و گوشی که خط امن روش بود رو از کشو میز برداشتم و خواستم به محمد زنگ بزنم ولی انتن نداشت... حواسم نبود از این لحظه به بعد دیگه نمیتونم باهاشون تماس بگیرم.

گوشی رو گذاشتم تو کشو و به سمت اشپزخونه رفتم و یکی از خدمتکارا برام نهار کشید و ازش تشکر کردم و شروع کردم به خوردن نهار و گویشیم تو جیبم لرزید و بیرونش اوردم و به صفحش نگاه کردم، یه پیام از طرف ایرج بود حتما ادرسو فرستاده. نهارو تند تند خوردم و سریع گویشیم رو برداشتم و به ادرسی که ایرج فرستاده بود رو باز کردم یه خیابون بود، عجیبه وسط خیابون ساعت هشت شب اخه کی قرار میزاره؟؟ البته برای اینا عجیب نیست اگر عقل داشتن که بنده شیطان نمیشدن. تا شب تو خونه کتاب خوندم و یکم تلویزیون نگاه کردم و ساعت نزدیک هفت بود. رفتم سمت کمد لباس هام و لباس هام رو عوض کردم و سویچ یکی از ماشینا رو برداشتم و به سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت ادرسی که ایرج فرستاده بود حرکت کردم و دقیقا راس ساعت هشت رسیدم. خیابون خلوتی بود و جز ماشین خودم ماشین دیگه ای تو خیابون نبود و ماشین رو خاموش کردم و از ماشین پیاده شدم و اطرافو نگاه کردم. خبری نبود یهو یه پژو پارس مشکی جلوم ترمز کرد و در سمت شاگرد راننده باز شد و یه مرد کت و شلواری هیکلی پیاده شد و بهم نگاه کرد.

مردهیکی- اقا ماهان؟

امیر-بله... شما؟

مرد بدون این که جوابی بده در عقب رو باز کرد و گفت بفرمایین و صدای ایرج از داخل ماشین اومد و گفت سوار بشو پسر.

سوار ماشین شدم و اون مرد دروبست و خودشم رفت جلو نشست و ماشین شروع به حرکت کرد.

خسرو-خوب چطوری پسر جوان؟

امیر- خوبم... شما خوبین؟

ایرج- مگه میشه بندگان حالشون بد باشه؟ بگذریم... ببین ماهان من دارم ابروم رو به خطر میندازم.

امیر-برای چه کاری؟

ایرج- برای رسوندن تو به سرورمون شیطان.

امیر-یعنی میتونم شیطان رو ببینم؟

ایرج-اگر بنده خوبی باشی قطعاً به روز سرورمون رو میبینی.

امیر-باید چیکار کنم؟

ایرج-عجله نکن امشب دیگه خونه نمیری با ما میایی به جایی که بندگان زندگي میکنند.

امیر-به نظر جالب میاد... مشکلی ندارم پایم. الان میریم؟

ایرج-عجله نکن پسرجوان اول باید امشب یکی از دشمن های سرورمون رو نابود کنیم...

امیر-قراره چیکارش کنیم؟

ایرج- تو کاری نمیکنی دوستامون میفرستنش اون دنیا پیش خداهش...امشب میفهمی.

دیگه سوالی نکردم و بعد از حدود چهارساعت که ماشین بی هدف تو خیابونا دور میخورد. بلاخره ماشین متوقف شد و ایرج به همون مردی که کنار راننده نشسته بود گفت افتخارش با تو برو و به سرورمون خدمت کن. مرد گفت بخاطر سرورمون جونم رو میدم و از ماشین پیاده شد و یکم شیشه ماشین رو پایین کشیدم...نه امکان نداره...اینجا همون بیمارستانی بود که حامد داخلش بود..یعنی میخواستن حامدو بکشن؟؟ چهرم حسابی نگران و عصبی بود.

ایرج- پسرم حالت خوبه؟

امیر- اره فقط میترسم...اخه تا حالا تو قتل کسی دست نداشتی...

ایرج- اون لیاقت زندگی در این دنیا رو نداره نگران نباش، مرگ یه انسان عادی مهم نیست دنیا بزودی شاهد فرمانروایی شیطان خواهد بود.

از حرف هاش عصبی شدم و کاش میشد همینجا کارشو تموم کنم ولی حیف که باید به بالاترین شخص فرقه میرسیدم. حدود دو ساعت بود که اون مرد رفته بود و بلاخره برگشت و لبخندی زد و گفت:

-پلیسه رو فرستادم پیش خداهش.

همشون باهم گفتن زنده باد و شروع کردن به خندیدن. عصبی شدم واقعا دلم میخواست همشون رو بکشم ولی نه نباید بزارم مرگ حامد بی دلیل باشه.

ایرج- فرزندانم اومدن تو برای ما شانس آورد اگر لیاقت خودت رو ثابت کنی به جاهای بزرگی میرسی...

امیر-خودم رو به سرورمون ثابت میکنم...دیشب و اشنایی با شما برام بهترین شب عمرم بود.

ایرج-برای منم همینطور پسرم.

ماشین شروع به حرکت کرد. خیلی عصبی بودم ولی باید خودم رو کنترل میکردم اگر الان کاری کنم همه چی خراب میشه. دیگه حرفی زده نشد تا این که ماشین روبروی یه خونه خیلی بزرگ ایستاد و در باز شد و وارد خونه شدیم و دیگه شک ندارم همون فرقه هستن کلی رادا پوش قرمز تو حیاط بودن و همون نشانه دایره و چشم وسط حیاط نقاشی شده بود و یه عده رادا پوش دورش نشسته بودن و به نظر میرسید داشتن دعا یا همچین چیزی میخواندن و ماشین متوقف شد و راننده و مردی که جلو نشسته بودن پیاده شدن و در رو برامون باز کردن و پیاده شدیم.

ایرج-فرزندانم امشب بخواب و استراحت کن، رانندم اتاق خوابت رو بهت نشون میده، فردا کارای زیادی داریم.

امیر-چشم ایرج خان.

ایرج لبخندی زد و راننده بهم گفت از این سمت و به دنبال راننده رفتیم و حیاط پر از درخت بود و بالاخره به یه ساختمون بزرگ رسیدیم که دو طبقه بود و به سمت

در ورودیش رفتیم دوتا رادا پوش قرمز جلوی در ایستاده بودن و با دیدن راننده در ورودی رو برامون باز کردن و وارد شدیم و داخل خونه پر بود از مجسمه ها و قاب عکس ترسناک و وسط پذیرایی همون ارم دایره و چشم بود. از پله ها بالا رفتیم و یه راهرو پر از اتاق بود و راننده در یکیشون رو برام باز کرد و گفت اینجا اتاق شماست فقط لطفا تا دنبالتون نیومدم از اتاق خارج نشین.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم وارد اتاق شدم و راننده درو بست. یه اتاق ساده بود یه تخت خواب و یه تلویزیون و دوتا مبل و یه کتابخونه دیواری کوچیک و یه کمد لباس داخلش بود و روی دیوار هم چندتا تابلو از نشان فرقه بود. توفکر اتفاقی که برای حامد افتاده بود فرو رفتم و خودم رو انداختم رو تخت و به گذشته فکر کردم لعنت به این عوضی ها، خودم همشون رو میکشم، با فکر این که حامد دیگه تو این دنیا نیست، اشک چشمام رو خیس کرد و مضمتم رو محکم روی تخت کوبیدم. ای کاش این فرقه لعنتی هیچوقت وجود نداشت... کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد. با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم یه نفر داشت با مشتم به در میکوبید و بلند شدم به سمت در رفتم و درو باز کردم و یه دختر حدود 16 ساله پشت در بود و روی صورتش کلی جای کبودی بود و یه رادای قرمز پوشیده بود ولی کلاه رادا رو ننداخته بود، دلم براش سوخت. چجوری کارش به اینجا رسیده اخه؟؟

دختر- سلام... من سحر هستم ندیمه شیطان بزرگ، ایرج خان گفتن بیاید تو حیاط. امیر- باشه شما برو من میام.

دختر تعظیم کرد و رفت و حسابی کفری شدم... ندیمه؟ شیطان بزرگ؟؟ اینا یه مشتم روانی بیشتر نیستن. موها و لباس هام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم

و به سمت حیاط حرکت کردم و برخلاف دیشب که ساختمون خالی بود الان پر از راداپوش بود و همشون یه جوری نگاهم میکردن و از ساختمون خارج شدم و به سمت حیاط رفتم که راننده ایرج به سمتم اومد و گفت همراه من بیاید و بدون هیچ حرفی به دنبالش رفتم. داشتیم به سمت دیگه خونه میرفتیم و دوباره از حیاط پر از درخت رد شدیم و به یه ساختمون دیگه رسیدیم و یه ساختمون کوچیک بود پرچم هایی با ارم فرقه از دیوار هاش اویزون بودن و چندتا راداپوش قرمز هم بیرونش ایستاده بودن.

به سمت ورودی ساختمون رفتیم و راننده درو برام باز کرد و گفت بفرمایین و رفتم داخل و راننده درو بست و نگاهی به اطراف انداختم دیوار ها انگار خونی بودن و ارم فرقه با خون رو همه جای دیوار ها نقاشی شده بود. نور ساختمون خیلی کم بود و به سختی میتونستم جلوی پام رو ببینم و یه چند قدم رفتم جلو ولی هیچ کس نبود و به نظر میرسیدم ساختمون کاملا خالی باشه. خواستم برگردم یه صدایی مثل صدای سم اسب شنیدم و پشت سرش صدای عربده بلندی تو ساختمون اومد و برگشتم و از چیزی که میدیدم شاخ در آوردم یه موجود که به جای پا سم داشت و پوستش قرمز بود و جای دماغش دوتا سوراخ داشت و چشم سرخ و دندان های تیز روبروم ایستاده بود و یه قدم به عقب برداشتم و اونم عربده زد و به سمتم دوید و با سرعت شروع کردم به دویدن که یه موجود دیگه مثل همون جلوم ظاهر شد و گلوم رو گرفت و از زمین بلندم کرد و محکم کوبیدم به دیوار و خواستم بلند بشم که باز از زمین بلندم کردن و پرتم کرد عقب نزدیک در ورودی یه موجود دیگه مثل همونا یقم رو گرفت و از زمین بلندم کرد و به صورت خودش نزدیک کرد.

چشماش واقعا ترسناک بود و دندون های تیزش رو بهم نشون داد و به سمت صورتم آورد، چشمام رو بستم دیگه کارم تموم بود، یهو همون موجود با شدت پرتم کرد سمت در ورودی و در باز شد و افتادم تو حیاط و در با صدای بدی بسته شد. تمام بدنم درد میکرد و دماغم خونی شده بود و دوتا راداپوش قرمز اومدن بلندم کردن و به زور روی پاهام ایستاده بودم که ایرج رو روبرو خودم دیدم که کنار یه راداپوش مشکی که صورت بز زده بود ایستاده بود و اون دختر هم که صبح اومده بود دنبالم کنار همون راداپوش ایستاد، راداپوش ماسک دار باید همون خسرو باشه که محمد میگفت. چندتا سرفه شدید کردم و نزدیک بود بخورم زمین که راداپوش ها نگهم داشتن و ایرج اومد جلو.

ایرج- تو موفق شدی فرزندم تو از امتحان سرورمون سربلند بیرون اومدی و مثل انسان های احمق تو اون شرایط اسم خدا رو نیاوردی... این موجودات از انسان ها زیاد خوششون نمیاد ببخشید اگر بد رفتاری کردن. برو استراحت کن امشب شیطان بزرگ تو رو به مراسم ویژه خودش دعوت کرده. واقعا قدرت حرف زدن نداشتم و راداپوش ها به اتاق برم گردوندن و روی تخت گذاشتنم و بدنم حسابی درد میکرد به زور نفس میکشیدم اینا دیگه چه موجوداتی بودن... از شدت خستگی کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد. با صدای قدم زدن کسی از تو اتاق از خواب پریدم و بدنم هنوز درد میکرد یه رادا پوش تو اتاق بود و بهم خیره شده بود. یه رادا سفید به سمتم گرفت.

راداپوش- اینو بپوش و با من بیا شیطان بزرگ جشن رو میخواد شروع کنه.

رادای سفید رو ازش گرفتم و به سختی پوشیدمش و به سمت در اتاق رفتم و درو باز کردم و کلی راداپوش قرمز دیگه بیرون اتاق منتظرم بودن با دیدنشون تعجب

کردم و همشون همراه من حرکت کردن و به وسط حیاط همونجایی که علامت فرقه نقاشی شده بود رفتیم. هوا تاریک بود و با مشعل حیاط رو روشن کرده بودن خسرو با همون رادای سیاه و ماسک بز شاخدارش وسط علامت ایستاده بود و اون دخترم که اسمش سحر بود کنارش و کلی راداپوش قرمز دیگه هم ایستاده بودن اطراف علامت فرقه و یه ردیف صندلی و چند نفر دیگه مثل خسرو با رادای مشکی و ماسک بز شاخدار روی صندلی ها نشسته بودن و دخترای هم سن سحر هم کنارشون ایستاده بودن، دلم به حال دخترا میسوخت خدا میدونه چه زجری کشیدن.. خسرو با انگشت اشاره بهم اشاره کرد و داد زد.

خسرو-نزدیک بیا بنده خوب و جدید سرورمون.

به سمت خسرو وسط نشان فرقه رفتم و مقابلش ایستادم و خسرو اروم گفت زانو بزن و جلوی خسرو زانو زدم و خسرو با همون صدای بلند داد زد.

خسرو-ای بنده جدید شیطان ایا تمایل داری تا آخرین روز عمر به سرور همه ما و فرمانروای آینده زمین ابلیس خدمت کنی؟

امیر-بله.

خسرو-در راه خدمت به سرورمون از جانت میگذری؟

امیر-بله.

خسرو-در این راه از تمام ثروت و مالت میگذری؟

امیر-بله.

خسرو-در این راه خون تمام دشمنان ابلیس را خواهی ریخت؟

امیر-بله.

خسرو-پس نماینده ابلیس در زمین اولین قربانی رو از طرف تو به سرورمون تقدیم میکنم.

قربانی؟؟ امیدوارم ازم نخواد کسی رو بکشم. چندتا راداپوش قرمز یه دختر رو به زور آوردن وسط نشان و مجبورش کردن روبروی من زانو بزنه، دهن و دستای دختری بسته بودن بهش میخورد حدود بیست سالش باشه و چشمش خیس اشک بود و میخواست جیغ بزنه اما نمیتونست. بدنم داغ شد و حسابی عصبی بودم که خسرو رفت پشت دختر و یه چاقو از زیر راداش بیرون آورد و زیرگلوئی دختر گذاشت و گلویش رو برید...ای کاش میشد همین الان بکشمش. یکی از رادا پوش های قرمز یه کاسه زیرگلوئی دختر گرفت و کاسه پر خون شد و تمام خون رو پاشید روی صورت و لباسم و همشون باهم داد زدن درود بر ابلیس و تمام صورت و رادام خونی شده بود و خسرو اومد بالای سرم یه کاسه دیگه دستش بود که از خون اون دختر پر شده بود و دستش رو کرد تو کاسه و با خون روی پیشونیم علامت فرقه رو کشید.

خسرو- مبارکت باشه پسرم....حالا برخیز.

بلند شدم و مقابل خسرو ایستادم و خسرو دستش رو روی شونم گذاشت و گفت بنده خوبی باش و چندتا راداپوش اومدن بدن بی جون دختر رو بلند کردن و بردن، معلوم نبود میخوان چیکارش کنن و یکی از اون راداپوش های سیاه به سمت ما اومد و ماسکش رو برداشت. ایرج بود و یه دخترم کنارش بود فکر کنم مثل سحر اینم باید ندیمه باشه و خسرو بهمون اشاره کرد که حرکت کنیم و از بقیه جدا شدیم

و خسرو و ایرج جلو بودن و منم پشت سرشون و دخترا هم پشت سر من و چندتا راداپوش قرمز هم پشت سرم بودن.

خسرو- خوب برادر یه عضو خوب و پولدار و کارامد برامون آوردی....تبریک میگم خدمت بزرگی کردی.

ایرج- وظیفم بود شیطان بزرگ... ماهان میتونه خیلی بهمون کمک کنه...

خسرو- خوب حالا چی میخوای به عنوان مزدت؟

ایرج- امشب ندیمت رو بهم بدی خوشحال میشیم.

خسرو- همیشه همینو میخوای ازش خسته نشدی؟

ایرج برگشت به سحر نگاه کرد و لبخندی زد و منم به سحر نگاه کردم داشت بی صدا گریه میکرد دلم براش سوخت ولی الان نمیتونستم کاری کنم.

ایرج- کی از این دختر ناز و خوشگل خسته میشه شیطان بزرگ؟

خسرو- باشه سحر برای تو...

بعد از این جمله خسرو با دوتا از راداپوش های قرمز از ما جدا شدن و سحر خواست باهاشون بره که ایرج گلوش رو گرفت.

ایرج- کجا خانوم کوچولو؟ من کارت دارم.

ایرج بلند خندید و سحر بی صدا شروع کرد به اشک ریختن و ایرج سحر رو هل داد تو بغل یکی از راداپوش ها و به حرکت ادامه دادیم.

ایرج- ماهان جان همه چی خوبه؟

امیر-اره....میشه یه حموم برم؟

ایرج-چرا نشه؟ برو بزودی باید بری سر قبر...

امیر-سرقبر کی؟

ایرج- یکی از اعضای وفادارمون..راننده شیطان بزرگ اون رو دستگیر کردن و همین روزا اعدامش میکنن...

امیر- نمیشه نجاتش داد؟

ایرج-بردنش جایی که هیچکس نمیدونه کجاست...

امیر- یه مامور امنیتی هم نمیدونه؟

با این حرفم ایرج چشماشو ریز کرد و بهم خیره شد.

ایرج-تو مامور امنیتی از کجا میشناسی؟

امیر-نمیشناسم...همسایمون باهاش مشکل دارم...طرف یه مامور امنیتی...میتونیم بریم سراغش و شکنجش کنیم و ازش حرف بکشیم...

ایرج- تو برامون شانس آوردی واقعا تو یه بنده عالی هستی ماهان با شیطان بزرگ صحبت میکنم خبرش رو بهت میدم...

روبروی یه پترو پارس مشکی شیشه دودی ایستادیم و ایرج ازم خداحافظی کرد و سحر و بغل کرد و نشست تو ماشین و سحر جیغ میزد و تقلا میکرد تا از دست ایرج خلاص بشه اما زورش نمیرسید و با دیدن این صحنه همه تنم داغ شد واقعا دوست داشتم ایرج رو بکشم و جنازش رو تیکه تیکه کنم...ایرج شیشه ماشین رو پایین کشید و ازم خداحافظی کرد و ماشین حرکت کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت ساختمون اصلی برگشتم و به سمت اتاقم رفتم و از تو کمند دیواری اتاق لباس تمیز و حوله برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و به یکی از راداپوش ها گفتم حموم کجاست؟ جای حموم رو بهم گفت و به سمت حموم رفتم تو طبقه پایین اخر یه راهرو بود و تو راهرو هم باز پر بود از تابلو های نشان این فرقه لعنتی و وارد حموم شدم و شیر اب گرمو باز کردم و خون های رو صورتم رو شستم و بعد این که کارم تموم شد از حموم بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم و در اتاق رو باز کردم و خودم رو پرت کردم روی تخت. وای خدا عجب روزی بود. امیدوارم زودتر تموم بشه و از دست این روانی ها راحت بشم. دلم برای پرونده های ساده دزدی و کلاهبرداری تنگ شده بود. دوباره یاد حامد افتادم و عصبی شدم و به سحر فکر کردم که امشب چه زجری میکشه از این که نمیتونستم برای اون دختر معصوم کاری کنم احساس ضعیف و پوچی میکردم. تو همین فکر بودم که دیگه کم کم احساس کردم چشمم سنگین شد و خوابم برد. مثل دیروز صبح با صدای در بیدار شدم و درو باز کردم و هیچکس پشت در نبود...عجیبه ولی من همین الان صدای در رو شنیدم. به سمت طبقه پایین حرکت کردم و به راه پله که رسیدم خشکم زد...نه این امکان نداره جنازه محمد و کل تیمش، شاهین، نسیم، سرهنگ غفاری غرق خون وسط پذیرایی بود.

با سرعت از پله پایین رفتم و یهو پام سر خورد و از ور پله ها افتادم و رفتم بالای سر جنازه ها بدنشون پر زخم بود باورم نمیشد یعنی چه اتفاقی افتاده و حسابی تو شک بودم که یه موجود مثل همونا که دیروز منو امتحان کرده بودن گلوم رو گرفت و از زمین بلندم کرد و دندان های تیزش رو بهم نشون داد و با تمام توان دندان هاش رو تو گردنم فرو کرد...با داد بدی از خواب پریدم...لعنتی همش خواب بود...

نفس نفس میزدم و عرق کرده بودم و از روی میز عسلی کنار تخت یه دستمال کاغذی برداشتم و عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و صدای در بلند شد یکی با مشت داشت به در میکوبید، به سمت در رفتم و فقط خدا کنه خوابم تعبیر نشه... در اتاق رو باز کردم یه راداپوش قرمز دم در ایستاده بود.

راداپوش قرمز- ایرج خان شما رو احضار کردن...

رادای قرمزی رو به سمتم گرفت و رادا رو از دستش گرفتم و در اتاق رو بستم و رادا رو پوشیدم و دوباره از اتاق خارج شدم و رادا پوش بهم گفت دنبالم بیا و دنبالش رفتم و از راهرو خارج شدیم و وارد یه راهروی دیگه شدیم اینم مثل قبلی پر اتاق بود و علامت فرقه هم روی در اتاق ها و دیوار ها بود به یه راهرو دیگه رسیدیم و همینجوری چندتا راهرو رو رد کردیم و به آخرین راهرو رسیدیم و اخر راهرو یه در اهنی بزرگ بود که دو طرفش رو دوتا مشعل روشن کرده بود و علامت فرقه هم هر دو طرف در بود و رادا پوش قرمز در رو برام باز کرد و رفتم داخل و یه میزگرد بزرگ وسط اتاق بود و دور تا دور اتاق با مشعل روشن شده بود هیچ لامپی تو اتاق نبود و شیطان بزرگ یا همون خسرو روی بزرگترین صندلی نشسته بود و رادای سیاه و ماسک بز شاخدارش هم زده بود و ایرجم رو یکی از صندلی ها نشسته بود جلو رفتم و ایرج به یکی از صندلی ها اشاره کرد که بشینم و رو یکی از صندلی ها نشستم و خسرو شروع به صحبت کرد.

خسرو- ما یه دشمن داریم... دشمنی که چند سال پیش تا الان خیلی از نقشه هامون رو خراب کرده و یکی از وفادارترین افراد منو دستگیر کرده و بزودی اعدامش میکنن... برادرم میگه تو بهش گفتی همسایت یه مامور امنیتی... درسته؟

امیر- بله شیطان اعظم درسته.

خسرو- خیلی خوب پس خودت با دو نفر دیگه میری سراغش و هر جور شده ادرس جایی که نگهش میدارن رو برامون میاری...ویادت نره اگر موفق نشی یا بخوای غلط زیادی بکنی اون دو نفر که همراهت هستن دهنهت رو میبندن و میارنت اینجا و خود تو رو قربانی سرورمون ابلیس بزرگ میکنم.

امیر-نا امیدتون نمیکنم شیطان بزرگ.

ایرج-نگران نباش داداش این جون کاملا قابل اعتما...

خسرو مشتش رو محکم روی میز کوبید.

ایرج-معذرت میخوام شیطان بزرگ.

خسرو-بار آخرت باشه و تو بنده جدید ابلیس همین امشب میری سراغ اون مامور لعنتی و چیزی رو که میخوام برام میاری.

امیر-چشم شیطان بزرگ.

ایرج از روی صندلی بلند شد و منم از روی صندلی بلند شدم و ایرج به خسرو نگاه کرد و گفت.

ایرج-شیطان بزرگ امری نیست؟

خسرو- درپناه ابلیس باشید...

دیونه ها...به همراه ایرج از اتاق خارج شدیم و بدون هیچ حرفی شروع به حرکت کردیم و از همون راهرو هایی که اومده بودیم برگشتیم و از پله ها پایین رفتیم و به سمت طبقه پایین رفتیم و ایرج چیزی در گوش یکی از رادا پوش های قرمز

گفت و اون راداپوش سرشو به نشانه تایید تکون داد و رفت و من و ایرج هم از ساختمون خارج شدیم و به سمت حیاط رفتیم.

ایرج-امشب برات شب بزرگیه تو امشب میتونی اعتماد شیطان بزرگ رو به دست بیاری و به یکی از مهمترین بندگان ابلیس تبدیل بشی...

امیر-امشب نا امیدتون نمیکنم و دست پر برمیگردم.

همون راداپوشی که داخل خونه ایرج چیزی در گوشش گفته بود با یه پارچه قرمز اومد به سمت ما و ایرج پارچه رو کنار زد و تو پارچه یه چاقو و یه قمه بود و ایرج قمه رو برداشت و به سمت من گرفت و قمه رو از دستش گرفتم.

ایرج-امشب با این قمه اون مامور رو تیکه تیکه میکنی و قمه خونی رو برای ما بیار..خونش باید خوشمزه باشه...

امیر-حتما...

ایرج-خوب دیگه وقتشه دو نفر جلوی در ورودی منتظرتن، باهاشون برو و اولین خدمت رو به سرور همه ما ابلیس بزرگ انجام بده و خودتو پیش شیطان بزرگ و ابلیس سربلند کن...

امیر-چشم...

از ایرج جدا شدم و به سمت در ورودی رفتم و قمه رو زیر رادام قایم کردم دوتا کش مخصوص قمه چاقو تو رادا بود و قمه رو همونجا اویزون کردم و به در ورودی که رسیدم یه ماشین پژوپارس مشکی رنگ شیشه دودی پارک شده بود و دوتا رادا پوش دیگه هم منتظرم بودن. با دیدنم سوار ماشین شدن و من جلو کنار راننده نشستم و اون دوتا هم عقب سوار شدن و ادرس خونه رو به راننده دادم و راننده

حرکت کرد و چهل دقیقه بعد توی کوچه ایستاده بودیم و هوا تقریبا تاریک شده بود. تا ساعت ده شب همونجا صبر کردیم ولی خبری نبود.

راننده- خستم شد پس این احمق کی میاد؟؟

امیر- صبر داشته باش بالاخره میاد...

یه ماشین جلوی ما توقف کرد و یه مرد کت و شلواری ازش پیاده شده و اون ماشین یه بوق برای خداحافظی باهاش زد و از اونجا دور شد.

امیر-خودشه...ماشینو روشن نگه‌دار و شما همینجا باشین و مواظب بیرون خونه باشید تا من بیام...

راننده-تنهایی میتونی کارشو بسازی؟

امیر- نگران نباش...

مرد کت و شلواری به سمت در یکی از خونه‌ها رفت و منم از ماشین پیاده شدم و قمه رو بیرون اوردم و مرد دروباز کرده همین که خواست وارد بشه به سمتش حمله کردم و قمه رو بالا بردم و هلش دادم داخل حیاط و درو بستم.

مرد کت و شلواری-افرین خیلی طبیعی بود...

امیر-ببخشید اگر چیزیت شد...این احمقا بیرون تو ماشین داشتن نگاه میکردن...

قبلا با محمد هماهنگ کرده بودم این ماموریت رو و این مردم یکی از مامورای محمد بود و اسمش شهاب بود.

شهاب-وقتی که نفوذی هستی باید همه چیز طبیعی باشه دیگه...حالا تکون نخور...

هنوز حرف شهاب تموم نشده بود که شهاب با مشت محکم کوبید تو صورتم و افتادم زمین دماغم حسابی خونی شد.

شهاب-ببخشید ولی برای طبیعی بودن داستان لازم بود...

امیر-تو روحت خیلی محکم زدی...

شهاب-گفتم که ببخشید... بیا این ادرس و ساعت و مسیر انتقال کسیه که اونا دنبالشن...

کاغذ رو از شهاب گرفتم و دستم خونی بود و یکم کاغذ خونی شد...

امیر-بهم گفتن این قمه رو باید خونی تحویلشون بدم...

شهاب قمه رو از دستم گرفت و یه بطری کوچیک از جیب کتش بیرون آورد و یه محتویات بطری رو روی قمه خالی کرد...

امیر-خون واقعیه؟

شهاب-نه ولی نگران نباش با چشم انسان قابل تشخیص نیست...

شهاب قمه خونی رو به سمتم گرفت و حسابی خونی شده بود و خون ریزی دماغم هم تقریبا بند اومده بود و قمه رو از شهاب گرفتم.

شهاب-خیلی خوب دیگه زیاد وقتو هدر نده شک میکنن سریع برو...

امیر-باشه.

در خونه رو با شدت باز کردم و به سمت خیابون دویدم و ماشین سریع اومد جلوی پام ترمز گرفت و سوار شدم و راننده با دیدن صورت خونیم گفت چی شد؟

امیر-خیلی سرسخت بود ولی به حرف اوردمش و فرستادمش پیش خداهش...

قمه خونی و کاغذ مشخصات رو بهشون نشون دادم و راننده پاشو روی پدال گاز فشار داد و با سرعت از اونجا دور شدیم و به سمت همون خونه بزرگ فرقه برگشتیم. و به خونه که رسیدیم راننده و اون دوتا راداپوش پیاده شدن و منم پیاده شدم ایرج به سمتمون اومد.

ایرج-موفق شدین؟

ادرسو به سمتش گرفتم و اطلاعات داخل کاغذ رو خوندم و لبخندی زد با همون لبخند چندانیش بهم خیره شد.

ایرج-اون مامور چی شد؟

قمه خونی رو بالا گرفتم و بهش گفتم فرستادمش پیش خداهش و ایرج بلند شروع کرد به خندیدن.

ایرج-تو امروز خدمت بزرگی به سرور ما ابلیس و شیطان بزرگ کردی... زمان حرکت و مسیر انتقالشون فرداست و به نظر میرسه چون خیالشون از مسیر راحتی ماشین نگهبان های زیادی نداره... با همینایی که امشب رفتی میری سراغشون و دوست عزیزمون متین رو نجات میدی.

پس اسم طرف متینه... سرمو به نشونه تایید برای ایرج تکون دادم و ایرج که حسابی خوشحال بود انگار عروسی باباشه یه اسلحه به سمتم گرفت و گفت این پیشته باشه برای فردا شاید لازمت بشه. اسلحه رو از ایرج گرفتم بهش نگاهی کردم.

ایرج-اول برو خون های صورتت رو بشور بعد برو استراحت کن فردا روزیه که تو میتونی این خدمت بزرگت رو کامل کنی...

امیر-چشم ایرج خان.

از ایرج و بقیه جدا شدم و به سمت یکی از دست شویی ها تو طبقه پایین که نزدیک حموم بودن رفتم و خون دماغم رو شستم و صورتم رو خشک کردم و به سمت طبقه بالا و اتاق خودم رفتم و اسلحه ای که ایرج بهم داده بود رو بیرون اوردم و خشابش رو بیرون کشیدم. همه فشنگ هاش رو خالی کردم و فشنگ های مشقی که محمد بهم داده بود رو گذاشتم داخل خشاب و اسلحه رو گذاشتم روی میز عسلی و خودم رو پرت کردم رو تخت و به فردا فکر کردم، فردا دیگه با نجات و فراری دادن متین دیگه اعتماد این اشغالا بهم کامل میشه و میتونیم آخرین مرحله عملیات رو انجام بدیم جلوی این عوضی ها رو بگیریم و کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد. با صدای شدید در از خواب بیدار شدم و درو باز کردم همون راننده دیشبی پشت در بود و گفت سریع آماده بشو باید بریم...

امیر-کجا؟

راننده- متین رو دارن میبرن برای اعدام باید حرکت کنیم یادت رفته؟

امیر-نه برو ماشینو روشن کن و اون دوتای دیگه هم آماده کن من الان میام.

راننده رفت سریع دروبستم و لباسم رو عوض کردم و اسلحه رو از روی میز عسلی برداشتم و نفیس عمیقی کشیدم و اسلحه رو زیر لباسم مخفی کردم و به سرعت به سمت خروجی ساختمون رفتم و ماشین رو تو حیاط دیدم که منتظر بودن و سریع رفتم جلو کنار راننده نشستم و گفتم سریع برو.

راننده با سرعت شروع به حرکت کرد و تقریبا به ادرسی که داده بودن رسیده بودیم و یه ون مشکی رنگ رو دیدم و احتمالا خودشه...راننده چندتا ماسک به سمتمون گرفت و گفت اینارو بزنید. همه ماسک ها رو زدیم و راننده پاش رو تا اخر روی پدال گاز فشار داد و پیچید جلوی ون مشکی رنگ و سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت راننده و شاگرد شلیک کردم و اون دوتا راداپوش هم پیاده شدن و بهشون گفتم شما همینجا مواظب باشید...رفتم در عقب ون رو باز کردم و یه مامور دیگه اونجا بود و به سمتش شلیک کردم و افتاد و یه مرد تقریبا سی و نه ساله با دستبند و پابند و چشمای بسته عقب نشسته بود و یقه لباسش رو گرفتم و کشیدمش از ون بیرون.

متین- تو کی هستی؟

امیر- ما بنده شیطانیم...

متین لبخندی زد و گفت درود بر بندگان ابلیس.

به سمت ماشین رفتم و متین رو انداختم تو ماشین و بقیه هم سوار شدن و راننده پاش رو روی پدال گاز فشار داد و با سرعت از اونجا دور شدیم و صدای اژیر پلیس نزدیک میشد و راننده داد زد لعنت بهشون از تو اینه ماشین عقبو نگاه کردم دوتا ماشین پلیس دنبالمون بودن...ولی این جزو نقشه ما نبود...محمد داری چیکار میکنی؟ راننده با سرعت بین ماشین لایمی میکشید و ماشینای پلیس هم دنبالمون بودن و به راننده گفتم از خیابون اصلی خارج بشو برو تو کوچه ها و راننده هم بدون هیچ حرفی به سمت یکی از کوچه ها رفت و بالاخره بعد از رد شدن و دور زدن تو چندتا کوچه به خیابون اصلی رسیدیم و خبری از پلیس ها نبود و صدای

اژیرشون از دور فقط شنیده میشد و همه نفس راحتی کشیدیم و متین شروع کرد بلند قهقهه زدن.

خیلی خوشحال بود و پشت سرهم میگفت ابلیس و شیطان بزرگ منو دوست دارن و اونا منو تنها نذاشتن و راننده به سمت همون خونه فرقه حرکت کرد و گوشیش رو در آورد و شماره کسی رو گرفت و گوشی رو به سمتم گرفت. راننده-ایرج خانه.

گوشی رو از راننده گرفتم و به گوشم چسبوندم.

ایرج-چی شد؟

امیر-موفق شدیم ایرج خان، متین پیش ماست الان.

ایرج-میدونستم...میدونستم ابلیس بزرگ بنده هاش رو رها نمیکنه و بیابین اینجا که همه منتظر شما هستیم، امشب جشن بزرگی برای بنده های سرورمون ابلیس داریم...

امیر-حتما ایرج خان..ما تو راهیم و داریم میایم به سمت شما.

گوشی رو قطع کردم و به راننده دادم و متین هنوز داشت میخندید، به نظر میرسه خودش انتظار نداشته فرقه بیان و نجاتش بدن...

امیر-خنده هاتو نگهدار که امشب قراره بخاطر برگشتت جشن بگیرن.

متین-باید بگیرن...من از دست اون سرگرد اشغال فرار کردم، قیافش الان دیدنیه.

امیر-بزودی اون سرگرد رو خودم میفرستم اون دنیا.

متین- تو بنده خوبی برای ابلیس هستی اینو شک ندارم، تازه عضو شدی؟
امیر-اره تازه خانواده خودمو پیدا کردم...

متین- تو بهترین خانواده رو پیدا کردی پسر، نهایت لذت رو ببر...راستی الان اول ماهه یا اخر ماه؟

امیر- چند روز دیگه میشه اخر ماه...چطور؟
متین-عالیه...عالی.

متین دوباره شروع کرد به خندیدن، براش چه فرقی داره که الان اول ماه باشه یا اخر ماه؟ مهم نیست بزار دلش خوش باشه تا نابودیشون دیگه چیزی نمونده. به همون خونه فرقه رسیدیم راننده دوتا بوق زد و در باز شد و وارد حیاط شدیم و کلی شنل پوش قرمز به همراه ایرج وسط حیاط ایستاده بودن و از ماشین پیاده شدیم و متین هم از ماشین پیاده شد و رادا پوش ها با دیدنش داد زدن درود بر ابلیس و شروع کردن به رقص و آواز و خوشحالی خسرو و ایرج به سمت ما اومدن و متین جلوی خسرو زانو زد و کفشاش رو بوسید.

خسرو- بلند شو، سرورما ابلیس تصمیم گرفت تو امروز زنده بمونی...

متین-ببخشید شیطان بزرگ تو شمال نا امیدتون کردم.

خسرو-گذشته رو فراموش کن و برای مراسم اخر ماه آماده بشو.

متین-حتما شیطان بزرگ.

اون دختر که خودش رو سحر معرفی کرده بود رو دیدم که سمت خسرو اومد و متین با دیدنش لبخندی زد و گفت چه بزرگ شده خانوم کوچولو.

سحر با دیدنش بغض کرد و شروع کرد به گریه کردن... لعنتی حالا میفهمم محمد گفت تو شمال راننده خسرو رو دستگیر کرده ولی یکی از دخترای اون خانواده رو نتونسته نجات بده، سحر همون دختره... دلم برایش اتیش گرفت دلم میخواست همونجا بهش بگم خواهرش زندست ولی خب نمیتونم عملیات رو به خطر بندازم و خسرو دستی به صورت خیس اشک سحر کشید و اشکاش رو پاک کرد.

خسرو-اره اولاش خیلی وحشی بود اما الان رام شده...

متین-شیطان بزرگ من از خواهرش که اون شب تو کلبه مونده بود خبر دارم...

خسرو-خوبه بهش بگو شاید یکم کمتر گریه کنه.

سحر با صدایی اروم و مظلوم به متین نگاه کرد.

سحر-اون زندست، حالش خوبه؟

متین-اره زنده بود ولی من با چاقو تیکه تیکش کردم و بعد کبابش کردم و خوردمش.

سحر جیغ بنفشی کشید و از هوش رفت و همونجا افتاد زمین و ایرج و خسرو و متین بلند خندیدن و خسرو به دوتا از راداپوشا گفت این ندیمه منو از اینجا بردارین ببرین و دوتا راداپوش اومدن سحر بلند کردن و بردن. واقعا گناه داشت ولی الان کاری از دستم بر نمیومد.

خسرو-خیلی خب متین با من بیا و بقیه هم برن برای مراسم اخرماه آماده بشن.

متین و خسرو از ما جدا شدن و رفتن و منم به سمت ایرج رفتم و شروع کردیم تو حیاط خونه قدم زدن.

امیر-مراسم اخر ماه چیه؟

ایرج-ما اخر هر ماه باید به سرور خودمون ابلیس قربانی اهدا کنیم و همه اعضا باید اونجا باشن و به یکی از خونه های خارج از شهرمون میریم همه باید از خون قربانی ها بخورن.

امیر-مگه چند نفر رو قربانی میکنیم؟

ایرج-دوتا حیوون، دوتا دختره جوان و دوتا بچه زیر ده سال...

امیر-باید جالب باشه...

ایرج-عاشقش میشی...

ایرج از من جدا شد و من بی هدف تو حیاط قدم میزدم و از این که اینجام حسابی عصبی بودم این روانی ها خیلی راحت انسان های بی گناه رو میکشن...چرا محمد هیچ تماسی باهام نگرفته؟ تو همین فکر بودم که یه کاغذ از بالا افتاد جلوی پام، با تعجب به کاغذ نگاه کردم و بالا رو نگاه کردم یه پهباد بالای سرم بود و سریع حرکت کرد و رفت. اطرافو نگاه کردم کسی نزدیکم نبود خداروشکر، کاغذ رو برداشتم و بازش کردم.

"تو مراسم اخر ماهشون کارو تموم میکنیم، اون شنودی که بهت وصله یه ردیاب هم هست وقتی برای مراسم حرکت کنید ما سایه به سایه پشت سرتونیم...کاغذو از بین ببر"

اطرافو با دقت نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست کاغذو تیکه تیکه کردم و روش خاک ریختم و به سمت ساختمون اصلی رفتم و وارد ساختمون شدم و متین به سمت اومد.

متین-بابت کار بزرگی که کردی ممنون، ابلیس بزرگ پاداشت رو میده، چیزی میخوای بتونم بهت بدم؟
امیر.....-

خواستم چیزی بگم که دوتا رادا پوش اومدن و سحر و انداختن کنار متین و متین مو های سحر و کشید و سحر جیغ کشید و متین خندید و بهم نگاه کرد.
متین-شیطان بزرگ این دختر رو بهم داده....
امیر-میشه بدیش به من؟

متین-اینو؟
امیر-اره از وقتی دیدمش دلم میخواست داشته باشمش به عنوان پاداشم امشبو بدش به من...
متین-درخواست زیادیه خیلی ها اینجا دوست دارن یه شب باهاش باشن ولی باشه...
متین سحر و هل داد کنارم و سحر و گرفتم و سحر بی صدا اشک میریخت و متین خندید و گفت لذت ببر و از ما جدا شد. برای این که راداپوشا شک نکنن دست سحر و محکم کشیدم دنبال خودم بردمش سمت اتاق خودم و رفتیم داخل و سحر بدون هیچ حرفی رفت روی تخت دراز کشید و نگاهم کرد.
سحر-فقط خواهش میکنم وحشی نشو و کتکم نزن...
چشمات باز خیس اشک شد و رفتم سمتش و دستم رو گذاشتم رو پیشونش و پتو رو کشیدم و روش.

امیر-من بهت اسیب نمیزنم، بخواب و استراحت کن امشبو...

سحر-این بلا رو زیاد سرم آوردین اول مهربون شدین و یهو بدترین بلا رو سرم آوردین...

امیر-فقط استراحت کن...

سحر بدون این که دیگه حرفی بزنه پتو رو کشید روی صورتش و منم رفتم چندتا لباس از تو کمدم بیرون اوردم و همشون رو مچاله کردم و یه گوشه اتاق به عنوان بالشت گذاشتمشون و کف اتاق دراز کشیدم و به روز مراسم اخر ماه فکر میکردم روزی که این فرقه به خاک و خون کشیده میشد.

بعد از گذشت چند روز تکراری تو خونه بالاخره روز مراسم رسید، امروز همه خوشحال بودن و کلی برای مراسم ذوق داشتن و سحر بعد اون شب بهم اعتماد پیدا کرده ولی بهش نگفتم که خواهرش زندست اگر جلوی کسی سوتی میداد کل عملیات امشب خراب میشد، امیدوارم امشب دیگه همه چی تموم بشه، یه سری رادا پوش داشتن وسایل رو تو ماشین ها میذاشتن و ایرج با دیدنم به سمتم اومد.

ایرج-امشب برای تو شب بزرگیه، اولین مراسم اخره ماه برای تو امشبه و اولین خون قربانی سرورمون رو هم امشب میخوری...

امیر-شب با شکوهی میشه...

ایرج-شک نکن...همیشه با شکوه بوده و هست.

امیر-کی حرکت میکنیم؟

ایرج-دیگه کم کم باید بریم. هوا داره تاریک میشه و نصفه شب باید اونجا باشیم.

ایرج از من جدا شد و به سمت بقیه رفت و منم رفتم سمت اتاقم تا رادام رو بپوشم و امشب واقعا یه شب خاص میشه براشون البته نه اون شب خاصی که تو ذهن این احمق هاس. به اتاقم که رسیدم سریع رادام رو پوشیدم و برگشتم پیش بقیه و ایرج به یه ماشین اشاره کرد.

ایرج-سوار اون ماشین بشو، وقت حرکت.

امیر-چشم ایرج خان.

به سمت ماشین رفتم و دوتا راداپوش جلو و یه راداپوش دیگه هم عقب نشسته بودن و منم رفتم و عقب نشستم و تقریبا نزدیک غروب بود و ماشین شروع به حرکت کرد و رادا پوش ها خوشحال بودن و تو راه فقط از لذت خوردن خون قربانی صحبت میکردن واقعا دیگه داشت حال ازشون بهم میخورد. یه جوری صحبت میکردن انگار نه انگار خون ادمو میخورن، هرکی ندونه فکر میکنه دارن درباره اب خوردن حرف میزنن. بلاخره بعد از دو ساعت به یه باغ بزرگ بیرون از شهر رسیدیم و وارد باغ شدیم.

یه باغ پر از درخت بود و به وسط باغ رسیدیم و ماشین متوقف شد و همه پیاده شدیم و یه ساختمون تو باغ بود وسط باغ هم یه دایره با نشان فرقه و اطرافش کلی مشعل که اتیش روشن کرده بودن و نور محیط رو تامین میکردن و بقیه هم رسیدن و همه دور دایره جمع شدن و چند نفر با رادای سیاه و ماسک بز شاخدار از ساختمون بیرون اومدن و چندتا راداپوش قرمز هم کنارشون و همه رادا پوش های قرمز و جمعیت شروع کردن به فریاد زدن زنده باد. پس این طرف خسرو باید باشه.

خسرو-از سرورمون ابلیس بزرگ متشکرم که باعث شده یک بار دیگه در اینجا جمع بشیم و قربانی خودمون رو به سرورمون اهدا کنیم...درود بر ابلیس.

دوباره همه شروع کردن به فریاد زدن درود بر ابلیس و یهو حرکت چیزی رو سقف ساختمون توجهم رو جلب کرد، برگشتم و به داخل درخت ها نگاه کردم و چند نفر داشتن بین درختا جابه جا میشدن بی اختیار لبخندی زدم و به سمت خسرو برگشتم و بهش نگاه کردم.

ایرج- و حالا فرزندان ابلیس قربانی های امشب سرورمون رو بیارید...

خبری نشد و خسرو برگشت و به ساختمون نگاه کرد و به نظر میرسید منتظره تا از اونجا قربانی ها رو بیارن ولی خبری نشد، خسرو به یکی از رادا پوش های قرمز که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد و اون رادا پوش هم یه بی سیم از زیر راداش بیرون آورد و تو بی سیم گفت:

-احمقا مگه کر شدین؟ قربانی های سرورمون رو بیار...

بی سیم صدای خش داری داد و یهو صدای محمد از تو بی سیم پخش شد.

محمد-چندتا میخوای؟

خسرو بیسیم رو از دست رادا پوش گرفت و پرتش کرد و داد زد به سمت ماشینا برین سری...

حرف خسرو تموم نشده بود که صدای شلیک هوایی باعث شد حرفش رو نتونه تموم کنه و صدا از سمت درختا بود و همه به سمت درختا برگشتن. نسیم و کلی مامور دیگه از بین درختا بیرون اومدن و با دیدنشون خوشحال شدم و یهو صدای بلندی داد زد از شیطان بزرگ محافظت کنید و یه عده از رادا پوش ها هم چاقوشون

رو از زیر رادا بیرون آوردن و به سمت نسیم و مامورا حمله کردن و خسرو به سمت ساختمون میرفت که در ساختمون باز شد و یه عده مامور دیگه هم از اون سمت بیرون اومدن و با رادا پوش ها درگیر شدن و خواستم خودمو به خسرو برسونم که صدای جیغ نسیم رو شنیدم و برگشتم، نسیم افتاده بود زمین و متین با چاقو بالای سرش بود و خواست چاقو رو تو بدن نسیم فرو کنه که به سمتش دویدم و محکم بهش تنه زدم و پرت شد عقب و بلند شد و با تعجب نگاه کرد.

متین-چه غلطی میکنی ماهان؟

امیر- اسمم امیره...وظیفم رو انجام میدم...

متین دهنش باز موند و داد زد تو مارو به این جهنم کشوندی...

امیر-تو که از جهنم بدت نمیاد...

با متین درگیر شدم و چندتا ضربه با زانو زدم تو شکمش و افتاد زمین و خواستم بلندش کنم که یه مشت خاک پاشید تو صورتم و به سمتم حمله کرد و هنوز بهم نرسیده بود که نسیم با اسلحه کمریش محکم کوبید تو پیشونی متین و متین همونجا افتاد و نسیم یه دستبند از سینه خشابش بیرون آورد و به متین زد.

امیر-ممنون...

نسیم-قابلی نداشت...خسرو چی شد؟

تازه یادم افتاد که نرفتم دنبال خسرو و تقریبا همه رادا پوش های قرمز دستگیر شده بودن و کنار ساختمون یه ون مشکی بود و رادا پوش های سیاه که ماسک بز شاخدار داشتن سوارش شدن و با سرعت شروع به حرکت کردن و ون از بین مامورا گذشت و دنبالشون رفتم نزدیک در ورودی رسیدن و دیگه امیدی نبود این لعنتیا

فرار کردن بخاطر اشتباه من و یهو محمد و شاهین رو دیدم که جلوی در ورودی باغ ایستادن و ماشین داشت به سمتشون میرفت.

محمد و شاهین اسلحه هاشون رو بالا آوردن و شروع به شلیک به سمت ون مشکلی کردن و ماشین کنترلش رو از دست داد و به سمت درختا رفت و با سرعت بالا به یکی از درختا برخورد کرد و در عقب ون باز شد و محمد و شاهین اروم اروم به سمت ون میرفتن و خسرو خواست از ماشین پیاده بشه ماسکش شکسته بود ولی هنوز رو صورتش بود و چشماش رو دیدم که با خشم بهم خیره شده به سمت ون میرفتم که یهو ون با صدای بدی منفجر شد و خسرو و رادا پوش ها عربده میزدن و تو اتیش میسوختن و بهشون نگاه کردم و داد زدم.

امیر-سعی کنید عادت کنید جهنم اینطوریه...

محمد و شاهین رسیدن کنارم و بهم نگاه کردن.

محمد-خوبی؟

امیر-اره...تمومه؟

محمد-اره رفتن پیش اربابشون...نسیم وضعیت؟

نسیم-حال همه خوبه، اعضای فرقه دستگیر شدن، باغ پاک سازی شده و امنه، زندانی ها ازادن، امبولانس تو راهه.

محمد-بریم سمت باغ.

محمد به ون و جنازه های که هنوز داشتن تو اتیش میسوختن نگاه کرد و گفت:

-بهت که گفته بودم کابوست میشم...

به سمت همونجایی که میخواستن قربانی ها رو بکشن رفتیم و نسیم وسط همون علامت فرقه ایستاده بود و راداپوش ها رو همه دستبند زده بودن و یه سمت زانو زده بودن و نسیم با دیدن ما به سمتون اومد.

نسیم-خسرو چی شد؟

محمد-رفت همونجایی که دوست داشت بره...جهنم.

راداپوش ها وقتی این حرف محمد رو شنیدن زدن زیر گریه و واقعا از ته دل گریه میکردن و از بینشون صدای متین که داشت گریه میکرد بلند شد.

متین-ناراحت نباشید...شیطان بزرگ و ایرج خان رفتن ولی میراث اونا برای همیشه هست، ابلیس انتقام میگیره...

به حرف هاش توجه نکردم و به سمت دیگه نگاه کردم که مامورا داشتن به زندانی ها و ندیمه ها رسیدگی میکردن و برای سحر خوشحال بودم بلاخره ازاد شد.

امیر-راستی حامد...

شاهین-دفنش کردیم...

امیر-میشه بگین کجا؟

محمد-ادرسش رو برات میفرستم...بابت مرگش متاسفم.

امیر-رفیق خوبی بود.

نسیم-خدا رحمتش کنه...هفته بعد عروسی دعوتی...

امیر-چی عروسی؟

نسیم خندید و اسلحش رو گذاشت تو غلافش و نفس عمیقی کشید.

نسیم-اره...عروسی من و شاهینه...

شاهین؟ من هنوز بهش شک دارم. نسیم رو چه حسابی میخواد با این ادم احمق و احتمالا خائن عروسی کنه اخه...بیخیال شدم و حوصله بحث نداشتم...

امیر-مبارکه حتما میام...

امبولانس ها وارد شدن و به سمت زندانی ها و ندیمه های فرقه رفتن تا بهشون رسیدگی کنن و ماشین منم که تو پارکینگ اداره آگاهی گذاشته بودمش جلومون ترمز کرد و یه مامور از ماشین پیاده شد و سوییچ رو داد به محمد.

محمد-خب سروان...وقت خداحافظیه.

امیر-یعنی دیگه کار ما تمومه...

محمد-اره یه هفته مرخصی داری و بعدش برمیگردی به همون آگاهی...فقط یادت باشه تو هرگز با واحد ما همکاری نکردی و ما وجود نداریم...

امیر-خیلی خوب همکاری خوبی بود...نگران نباش...شما اصلا کی هستین؟

محمد خندید و باهام دست داد و ازش خداحافظی کردم و چندتا ماشین انتقال زندانی هم اومدن تا اعضای فرقه که دستگیر شدن رو ببرن و به سمت ماشین رفتم و روشنش کردم و یه بوق براشون زدم و از باغ بیرون زدم و با سرعت به سمت خونه خودم حرکت کردم.

فصل پنجم-پایان

با صدای هشدار گوشیم از خواب بیدار شدم و نگاهی به صفحه گوشی انداختم، ساعت ده صبح بود و اتفاقات دیشب رو یادم اومد و بی اختیار از این که دیگه اون عوضی ها برای همیشه نابود شدن لبخندی رو لبم نشست و از تخت خواب بیرون اومدم و رفتم دست و صورتم رو شستم. به اتاق خوابم برگشتم و گوشیم رو برداشتم یه پیام برام اومده بود، نکته عجیبش این بود که هیچ شماره ای روش نبود و فقط پیام.

پیامو باز کردم ادرس قبرستون بود..از طرف محمده حتما ادرس قبر حامده، یهو یادم اومد تا الان دیگه کامی باید از محمد جدا شده باشه. شماره کامیو گرفتم و بعد چندتا بوق جواب داد.

کامی-سلام قهرمان...

امیر-سلام دکی.

کامی-دیشب شنیدم ترکوندیا.

امیر-بیخالش تو کی اومدی؟

کامی-امروز صبح ازم خداحافظی کردن و بهم گفتن برو پشت سرتم نگاه نکن...

امیر-مرخصی هم داری؟

کامی-اره یه هفته مرخصی دارم چطور؟

امیر-ادرس قبر حامدو ازشون گرفتم میایی با هم بریم؟

کامی-خیلی دوست دارم ولی یکی از همکارا بچش دنیا اومده باید برم اونجا.

امیر-باشه بعدا میبینمت... فعلا.

کامی-فعلا خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت کمد لباسی و لباسام رو عوض کردم و به سمت پارکینگ رفتم و با دیدن ماشین خودم یه لحظه دلم برای اون پوشش ماهان تنگ شد هرچیش بد بود ماشین های باحالی دستم اومده بود... به سمت ماشین خودم رفتم و روشنش کردم و به سمت ادرسی که برام فرستاده بودن حرکت کردم، خیابون حسابی شلوغ بود کلی تو ترافیک موندم تا بالاخره بعد یک ساعت به اون ادرس رسیدم و بعد کمی گشتن بالاخره تونستم قبر حامد رو پیدا کنم و وقتی رفتم بالا سر قبرش یاد روز های خوب گذشته افتادم و بی اختیار بغض کردم و کنار سنگ قبر نشستم.

چندتا دسته گل هم روش بود که معلوم نبود کیا آوردن و همینجوری که به خاطرات خوبم با حامد فکر میکردم یه لحظه توجهم به یکی از دسته گل ها جلب شد، یه کارت روی دسته گل بود که علامت فرقه روش بود و با تعجب برش داشتم و بهش نگاه کردم و سریع شماره کامی رو گرفتم و بعد چندتا بوق جواب داد.

کامی- سل....

امیر-تو میدونی کیا ادرس قبر حامدو داشتن؟

کامی-بهت یاد ندادن تو حرف بزرگترا نپری؟ نه نمیدونم فکر کنم فقط همونایی که پیششون بودیم میدونستن... چطور؟

امیر-چندتا دسته گل روی سنگ قبرش بود روی یکیش یه کارت با علامت همون فرقه بود...

کامی-اونا که به فنا رفتن، سخت نگیر حتما مال همون روزای اوله از این دیونه ها بعید نبود...

امیر-باشه خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. امکان نداشت مال قبل بوده باشه این گل ها تازن و شاهین...حتما کار خودشه باید به محمد هشدار بدم ولی چطوری من هیچ راه ارتباطی باهاشون ندارم حتی نسیم هم که منو به عروسی دعوت کرد هیچ راه ارتباطی بهم نداد...باید برم اداره حتما سرهنگ غفاری یه نشونی از محمد داره و سریع از کنار سنگ قبر حامد بلند شدم و یه نگاهی بهش انداختم.

امیر-خداحافظ رفیق...

برگشتم تا به سمت ماشینم برم ولی درد عجیبی پشت سرم احساس کردم و زانو زدم و چشمام سیاهی میرفتن و کم کم سرم سنگین شد و دیگه هیچی نفهمیدم و از هوش رفتم.

چشمام رو کم کم و به سختی باز کردم و سرم خیلی درد میکرد و به اطراف نگاه کردم تو یه اتاق کوچیک بودیم و یه لامپ زرد رنگ کوچیک اتاق رو روشن کرده بود ولی اتصالی داشت و روشن خاموش میشد و روی دیوار اتاق پر خون بود و نوشته های ترسناک یکیشون رو خوندم "دیروز مامانم رو قربانی کردن، فردا نوبت منه، کسی که الان این رو میخونی منو کشتن و خونم رو خوردن"

با خوندن نوشته افکار زیادی به سرم هجوم آورد نه این امکان نداره...تمام اون لعنتی ها دستگیر شدن و خسرو و ایرج هم مردن...پس این عوضی های اشغال کین؟ چخبره اینجا تو همین فکر بودم که در فلزی اتاق با صدای بلندی باز شد و

خواستم از جام بلند بشم و تازه متوجه شدم دست و پام رو به یه صندلی بستن. یه راداپوش قرمز وارد اتاق شد و با دیدنش دنیا روی سرم خراب شد لعنتی باید یه جوری به محمد خیر بدم اون داره اشتباه میکنه... رادا پوش به سمتم اومد و چندتا کشیده محکم بهم زد و لبم پاره شد و خون اومد و یه لگد محکم تو سینم زد و با صندلی افتادم زمین.

راداپوش-امشب توی اشغال به سزای کارت میرسی...

چندتا لگد دیگه به شکمم زد و تند تند نفس نفس میزد و یه لحظه متوجه شدم طناب ها یکم شل شدن و اون رادا پوش داشت به سمت در میرفت و میخواست از اتاق خارج بشه و سریع دست و پام رو باز کردم و از پشت به سمتش رفتم و سرش کوبیدم به در و سرشو گذاشتم لای در و درو محکم بستم و سرش صدای بدی داد و افتاد زمین و بدنش شروع به لرزیدن کرد و بعد از چند ثانیه بدنش از حرکت ایستاد.

به سمت جنازش رفتم و از زیر راداش چاقوش رو برداشتم و اروم درو باز کردم و به داخل راهرو سرک کشیدم و کسی نبود و کلی اتاق دیگه هم تو راهرو بود و اروم و بی صدا شروع به حرکت توی راهرو کردم و به اخر راهرو رسیده بودم که یهو یه رادا پوش اومد جلوم و با دیدنم شوکه شد و سریع چاقو رو تو شکمش فرو کردم و دستم رو گرفتم جلو دهنش که داد نزنه و سعی کرد خودش رو خلاص کنه ولی موفق نشد و بعد از چند دقیقه چاقو رو از بدنش بیرون کشیدم و بدن بی جونش افتاد کف راهرو و وارد راهروی بعدی شدم و اروم جلو رفتم و دوتا راهروی دیگه رو رد کردم و به یه راه پله رسیدم که به سمت بالا میرفت.

به نظر میرسه تا الان توی زیر زمین بودم و اروم از راه پله بالا رفتم و به یه در چوبی رسیدم و در رو اروم باز کردم و یه راداپوش قرمز پشت در ایستاده بود و با شنیدن صدای در به سمت برگشتم و بهش فرصت ندادم و چاقو رو تو گلوش فرو کردم و کشیدمش داخل راه پله و جنازش رو همونجا گذاشتم و برگشتم. نگاهی به اطراف کردم و کسی نبود و مثل همون خونه فرقه که توش بودم یه پذیرایی بود که با دوتا راه پله به سمت بالا راه داشت، شاید همونجام... ولی نه اونجا رو خوب میشناسم. باید به سرهنگ غفاری خبر بدم و اروم به سمت راه پله رفتم و ازش بالا رفتم و یهو صدای کسی رو شنیدم که داد زد بگیریدش.

برگشتم و کلی رادا پوش قرمز پشت سرم بودن و به سمت هجوم آوردن و با آخرین سرعت به سمت اتاق ها حرکت کردم و در یه اتاق رو باز کردم و رفتم داخل و سریع دروقفل کردم و یه راداپوش تو اتاق جلوی ایینه قدی ایستاده بود و داشت راداش رو مرتب میکرد با دیدنم به سمت حمله کرد چاقو رو سریع تو پهلوش فرو کردم و هلش دادم عقب و پرت شد روی تخت و از درد به خودش میپیچید و رفتم سمتش و از تو جیبش خواستم گوشیش رو بردارم که محکم دستم رو گرفت و با چاقو یه خراش رو دستش انداختم و دستشو ول کردم و گوشیش رو برداشتم و رادا پوش ها هم به دم در اتاق رسیده بودن و محکم به در میکوبیدن و سریع صفحه گوشیش رو روشن کردم و خدارو شکر رمز نداشت و شماره سرهنگ غفاری رو گفتم که یهو خود به خود تلفن قطع شد و احساس کردم کسی گلو رو گرفت و فشار داد و از زمین بلندم کرد و دستم رو فشار داد و چاقو از دستم افتاد و محکم پرتم کرد سمت دیوار.

صدای خنده راداپوش ها از بیرون اتاق میومد و خواستم بلند بشم که همون نیروی نامرئی محکم سرمو گرفت و کوبید به دیوار و سرم سنگین شد و چشمام سیاهی

میرفت و صدای باز شدن در اتاق اومد و رادا پوش ها اومدن داخل و با لگد به جونم افتادن و بعد از چند ثانیه دیگه هیچی نفهمیدم و از هوش رفتم. صدا های زیادی اطرافم میشنیدم و تمام بدنم درد میکرد و چشمام رو به زور باز کردم و نمیتونستم درست ببینم و چشمام تار میدید و کلی راداپوش قرمز اطراف بودن به نظر میرسید تو حیاط همون خونه باشم و چشمام کم کم عادت کرد و حالا همه چی رو خوب میتونستم ببینم و تو حیاط یه خونه بودم و حیاط بزرگی بود و دستام رو از پشت بسته بودن و زانو زده بودم و یه دایره با علامت فرقه وسط حیاط بود و یه تخت دو نفره گذاشته بودن وسط اون نشان تعجب کردم این تخت برای چیه؟ و یه میله بزرگ هم تو زمین فرو رفته بود و سه تا بلندگو بالاش نصب کرده بودن و این لعنتی ها دیگه کین؟ یهو همه رادا پوش ها کنار رفتن و سه تا راداپوش سیاه با ماسک بز شاخدار اومدن جلو و همه رادا پوش ها فریاد زدن درود بر شیطان اعظم و اون دوتا رادا پوش سیاه دیگه ماسکشون رو برداشتن. نه امکان نداره خسرو و ایرج بودن ولی من خودم دیدم که اونا مردن... خسرو و ایرج با لبخند چندشی نگاهم کردن و اون راداپوش سوم انگشت اشارش رو به سمتم گرفت.

راداپوش سیاه-به جشن اخر ماه واقعی خوش اومدی.

امیر-برو به درک.

راداپوش سیاه- نه من هنوز نمیخوام به ملاقات سرورم برم، باید فعلا کار های سرورم ابلیس رو تو این دنیا انجام بدم.

امیر-دیوونه ها.

راداپوش سیاه بلند خندید و کم کم ماسکش رو از صورتش برداشت و نه این امکان نداشت...

امیر-کامی؟؟

کامی-گفتم بهت که بچه یکی از دوستانم قراره دنیا بیاد امشب...

امیر-تو به عوضی هستی.

کامی-عجله نکن رفیق قدیمی، امشب میری پیش اون رفیقت حامد... ولی قبلش تو به شانس بزرگ داری... امشب شاهد تولد فرزند شیطان خواهی بود...

همه راداپوش ها بلند خندیدن و خسرو و ایرج هم با همون لبخند چندان بهم خیره شدن بودن و میخندیدن. لعنت به همتون. کامی اشغال از همون اول داشته همه رو بازی میداده.

کامی به خسرو با دست اشاره کرد و خسرو دستش رو به سمت گوشش برد و به نظر میرسید داره با کسی حرف میزنه و بعد از چند ثانیه صدای جیغ دختری رو شنیدم و چندتا رادا پوش قرمز به دختر رو به زور آوردن و به تخت بستن و کمی که دقت کردم متوجه شدم اون دختر همون سحره و خواستم برم کمکش که یکی از رادا پوش ها محکم با لگد به سینم کوبید و افتادم زمین.

امیر-کامی چرا این غلطو میکنی؟ میخوای چیکار کنید باهاش؟؟

کامی-این میراث خانوادگی منه، خانواده من بنده های ابلیس روی زمین هستن و اون دختر امشب به شیطان احضار میشه و فرزند شیطان رو تو این دنیا به دنیا میاره...

حرف های کامی برام قابل باور نبود، این روانی ها امشب میخوان چیکار کنن واقعا؟ صدای جیغ به دختر دیگه از بالای ساختمون اومد و به بالای ساختمون نگاه کردم

یه دختر با مو های سفید بالای پشت بوم ساختمون بود و یه راداپوش قرمز هم پشت سرش و سحر با دیدن دختر جیغ بنفشی کشید.

سحر-مینا!

مینا با بغض به خواهر کوچیکترش نگاه میکرد و سحر به کامی و خسرو التماس کرد که مینا رو ول کنن.

خسرو-نگران نباش خانوم کوچولو بعد از این که تو و ابلیس رو نگاه کنه همراه ابلیس از این دنیا به جهنم میره... حیف نمیتونه خواهرزاده شیطانیش رو ببینه... امیر-پیداتون میکنن...

کامی-کیا؟ فراموش کردی منم پیش اون دوستات بودم اونا وقتی متوجه بشن به خونه امنشون حمله شده دیگه خیلی دیر شده... امشب خبری از فرشته نجاتتون نیست...

حق با کامیه اونم اونجا بوده و حتما همه رد ها رو پاک کرده پس نباید منتظر محمد باشم باید خودم یه راهی پیدا کنم و چندتا راداپوش سه تا صندلی اوردن و کامی و خسرو و ایرج ماسک هاشون رو زدن و روی صندلی ها نشستن و رادا پوش های قرمز شروع کردن به فریاد زدن درود بر ابلیس. دیگه حسابی کفری شده بودم از دست این شعار های احمقانه و سحر با تمام وجودش جیغ میکشید و مینا رو نگاه میکرد. از این که نمیتونستم کاری کنم احساس ضعف میکردم.

راداپوش های قرمز ساکت شدن و یه رادا پوش قرمز رفت کنار تخت ایستاد و یه کتاب هم دستش بود و شروع کرد به خوندن کتاب و معلوم نبود به چه زبونی داره کتابو میخونه و یکم از خوندنش که گذشت یهو اطراف نشان فرقه اتیش خود به

خود اتیش گرفت و چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم و کامی و خسرو و ایرج از جاشون بلند شدن و کامی فریاد زد.

کامی- سرور ما ابلیس داره به زمین میاد تا بچه خودش رو به این دنیا هدیه کنه... دوباره راداپوش ها شروع کردن به شعار دادن و فریاد زدن زنده باد و کامی به اون راداپوشی که داشت کتاب رو میخوند اشاره کرد که ادامه بده و اونم شروع کرد بقیه کتاب رو خوندن و جیغ و التماس سحر دل سنگو اب میکرد نمیدونم این لعنتی ها چجوری میتونستن این کارو با یه دختر شونزده ساله بکنن و همینجوری که اون شخص کتابو میخوند دود سیاهی وسط نشان فرقه شروع کرد به شکل گرفتن و کم کم داشت شکل میگرفت. یعنی واقعا ابلیسه؟

با صدای جیغ مینا همه توجه ها به بالا ساختمون جلب شد و مینا جیغ میکشید و میخواست به کمک خواهرش بیاد ولی اون رادا پوش از پشت گلوی مینا رو گرفت و فشار داد و اسلحه رو گذاشت روی سر مینا و مینا هم بدتر از سحر جیغ میکشید و التماس میکرد کاری به سحر نداشته باشن و کامی خندید و به اون شخص اشاره کرد خوندن کتاب رو ادامه بده و جیغ های مینا قطع نمیشد و اون دود سیاه تقریباً کامل شده بود که صدای شلیک از بالای ساختمون اومد و سحر جیغی کشید و جنازه از بالای ساختمون به پایین وسط نشان فرقه روبروی همون دود سیاه سقوط کرد و سحر جیغ های بنفش میکشید و کامی خندید.

کامی-دختر احمق خودشو به کشتن داد.

به جنازه نگاه کردم و کمی که دقت کردم مینا نبود. همون روپوش قرمز بود که مینا رو گرفته بود و به بالای ساختمون نگاه کرد، مینا نشسته بود و سرفه میکرد و شخصی که کتابو میخوند با ترس داد زد شیطان اعظم.

کامی بلند شد و با دیدن جنازه راداپوش لبخندش محو شد و داد زد سریعتر بخون و اون رادا پوش با هول شروع کرد به خوندن کتاب....این دیگه چه صدایه... هلیکوپتر؟

صدا داشت نزدیکتر میشد و یهو یه هلیکوپتر با سرعت از بالای ساختمون رد شد و توجه همه بهش جلب شد و کامی با وحشت بهش نگاه کرد و هلیکوپتر به سمت ساختمون برگشت و اون رادا پوش خواست آخرین خط کتاب رو بخونه که یه تک تیر انداز از تو هلیکوپتر بهش شلیک کرد و روی پیشونیش سوراخ بزرگی ایجاد شد و افتاد زمین و خون فوراً زد و اون دود سیاه محو شد و آتیش دور نشان فرقه هم خاموش شد.

کامی و ایرج و خسرو و از جاشون بلند شدن و کامی خواست چیزی بگه اون سه تا بلندگویی که به میله وصل بودن صدای خشداری دادن و صدای یه نفر از داخلشون پخش شد.

شاهین-عجله نکنید برای همتون گلوله دارم...

کامی- عوضی ها اخه چطوری؟ ایرج این دختره لعنتی رو بیار و بقیه هرکی بیشتر این عوضی ها بکشه سرورمون ابلیس بیشتر بهش توجه میکنه.

همه رادا پوش ها تبر و چاقو هاشون رو از زیر رادا هاشون بیرون آوردن و داد زدن زنده باد. یکی از راداپوش ها به سمت اومد و خواستن بلندم کنن که با لگد به صورتش ضربه زد و چندتا راداپوش اومدن طرفم و گرفتم و کامی و خسرو ماسک های بزشاخدارشون رو زدن و به داخل ساختمون رفتن و ایرج به سمت سحر رفت و دستاش رو باز کرد و خواست دنبال خودش ببرتش که سحر دستشو گاز گرفت و

ایرج از درد فریادی کشید و کشیده محکمی تو گوش سحر زد و یه چاقو از جیبش بیرون آورد و گفت:

-برو به جهنم.

خواست چاقو رو تو بدن سحر فرو کنه و صدای شلیک از پشت سرم اومد و خون ایرج پاشید رو تخت و گلوش رو که تیر خورده بود گرفت و افتاد زمین و به عقب نگاه کردم محمد بود... و ماموراش به سمت رادا پوش ها هجوم آوردن و درگیر شدن و محمد خودشو به من رسوند و دستم رو باز کرد.

امیر-ببین وقت نداریم کامی...

محمد-میدونم خودم....

صدای جیغ سحر باعث شد حرف محمد نصفه بمونه و به سمت سحر برگرد. چندتا راداپوش موهای سحر رو گرفته بودن و دنبال خودشون میکشیدن و به سمت ساختمون اصلی میبردن و محمد یه اسلحه کمربندی بهم داد و گفت:

-عجله کن .

به سمت ساختمون اصلی رفتیم و هلیکوپتر هم کنار سقف ساختمون ایستاد و شاهین روی سقف پیاده شد و نسیم هم داخل هلیکوپتر بود و نسیم مینا رو برد داخل هلیکوپتر.

محمد-شاهین مینا رو سوار کردی از بالا وارد ساختمون بشو، سحر رو بردن داخل. شاهین-دریافت شد.

هلیکوپتر از پشت بوم ساختمون فاصله گرفت و شاهین هم از همون بالا وارد ساختمون شد و من و محمدم به در ساختمون اصلی رسیدیم و محمد محکم با لگد به در ضربه زد و درو شکوند و با هم به داخل رفتیم و دوتا رادا پوش به سمتمون هجوم آوردن و محمد به یکیشون شلیک کرد و اونی هم که سمت من اومد یه ضربه با زانو زدم تو صورتش اما یه لحظه نزدیک بود چاقوش رو تو شکمم فرو کنه که محمد دستش رو گرفت یه گلوله تو سرش شلیک کرد.

امیر-ممنون.

محمد-قابلی نداشت...

شاهین-خسرو و سحر با سه نفر دیگه تو آخرین راهروی طبقه بالان و کامی هم از در پشت ساختمون رفته بیرون...

محمد-تو برو دنبال کامی...خسرو با من.

امیر-باشه...

از محمد جدا شدم و به سمت در خروجی پشت ساختمون رفتم و درو باز کردم و کامی رو دیدم که با عجله نشست پشت یه ماشین و گاز داد و یه موتور اونجا بود و به سمتش رفتم برای اولین بار خوش شانسی اوردم امشب و سویچ موتور روش بود. روشنش کردم و دنبال کامی رفتم و مامورا و راداپوش ها هنوز درگیر بودن کامی با ماشین سریع از بینشون رد شد و منم دنبالش رفتم و از خونه خارج شدیم و وارد یه جاده جنگلی شدیم به نظر میرسید تو جنگل های شمال باشیم. اسلحم رو بیرون کشیدم و چرخ عقب ماشین کامی رو نشونه گرفتم و شلیک کردم و چرخ ماشینش بر اثر برخورد گلوله ترکید و ماشین از جاده منحرف شد و محکم به یه

درخت برخورد کرد، موتور رو متوقف کردم و اروم به سمت ماشین رفتم و در راننده رو باز کردم و کامی تو ماشین نبود... یهو کامی از پشت سرم رو کوبید به سقف ماشین و افتادم زمین و یه چاقو ضامن دار از زیر راداش بیرون کشید و خواست بهم حمله کنه که یه لگد تو زانوش زدم و افتاد و بخاطر شیب جاده افتاد بین پایین و به سمتش رفتم بلندش کردم که چاقو رو تو بازم فرو کرد و از درد به عقب رفتم. چاقوش رو دوباره بالا برد که با مشت تو صورتش کوبیدم و کامی رفت پشت یه درخت و تاریکی هوا باعث میشد نتونم درست ببینم و به سمت درخت رفتم و کامی پشت درخت نبود.

کامی-امشب از این جنگل زنده بیرون نمیری...

امیر-تمومه کامی... همه چی رو از دست دادین دیگه چیزی ندارین...

کامی-من ابلیس رو دارم و همه چیز رو از نو میسازم...

حرفش که تموم شد یهو از پشت یه درخت پرید جلوم و با سنگ محکم به سرم ضربه زد و بی اختیار دستم رفت روی ماشه و یه گلوله از اسلحه شلیک شد و افتادم زمین و ضربه خیلی شدید بود و چشمام رو به زور تونستم باز کنم. اروم بلند شدم و کامی نشسته بود و به یه درخت تکیه داده بود سینهش سوراخ شده بود و خون از زیر راداش بیرون میزد و چشماش نیمه باز بود، بازو و سرم خیلی درد میکرد و خون ریزی داشت. اروم به سمت کامی رفتم و کامی داشت جون میداد و نفس های اخرش بود. روبروش نشستم و لبخند کمرنگی زد و به اسمون نگاه کرد به زور حرف زد.

کامی- خدا... تو بردی... امشب پیروز شدی... اما ما... تسلیم نمیشیم...

امیر- ما هم تسلیم نمیشیم...

کامی میخواست حرف بزنی ولی دیگه نفسش بالا نمیومد و چند ثانیه بعد بدن بی
جونش به درخت تکیه داده بود...رفت پیش ابلیس...امیدوارم بعد دیدن جهنم
نظرش عوض نشه...

محمد

اروم به سمت طبقه بالا رفتم و راهرو ها رو یکی یکی و اروم و رد می کردم و یه رادا
پوش پرید جلوم و سعی کرد با تبر بهم ضربه بزنی ولی سرش رو گرفتم محکم
کوبیدم به دیوار و همونجا از هوش رفت.

محمد-شاهین کجایی؟

شاهین-نزدیکم...تو راهروی بعدی هم رو میبینیم.

به سمت راهروی بعدی رفتم و شاهین رو دیدم که بالا سر جنازه دوتا راداپوش
ایستاده بود و بهش رسیدم.

محمد-کجان؟

شاهین- تو راهروی بعدی یه اتاقه درش قهوه ای بزرگه و نشان فرقه هم روشه
رفتن اون تو...

محمد-بزن بریم.

خشاب اسلحه هامون رو عوض کردیم و به سمت در رسیدیم و دستگیره رو اروم
پایین کشیدم و قفل بود و شاهین چاشنی ها انفجاری رو روی در گذاشت و دو

طرف در ایستادیم و شاهین دکمه تو دستش رو فشار داد و چاشنی ها منفجر شدن و با شاهین به داخل هجوم بردیم و سه تا رادا پوش داخل اتاق سه تا راداپوش منتظرمون بودن و باهاشون درگیر شدیم و به سمتشون شلیک کردیم. خبری از خسرو و سحر نبود... شاهین پشت سرم اشاره کرد یه در چوبی بود و به نظر میرسید در زیر زمین باشه. خواستیم به سمتش بریم که صدای راداپوش ها رو از پشت سرمون شنیدیم و به سمتشون برگشتیم. به سمتشون حمله کردیم و اونا هم به سمت ما با چاقو و تبرهاشون حمله کردن و درگیر شدیم و چندتاشون رو که زدیم یهو یکیشون با تبر به پهلو شاهین ضربه زد و شاهین دادی کشید افتاد زمین.

محمد- شاهین!

سر رادا پوشی که به شاهین ضربه زده بود رو نشونه رفتم و به سمتش شلیک کردم و دوتا رادا پوش دیگه به سمتم اومدن با لگد به شکم یکیشون زدم و سریع با یه حرکت گردنش رو شکستم و رادا پوش بعدی لگد محکمی تو صورتم زد و به سمتم حمله کرد. تبرشو بالا برد و اما لحظه اخر صدای شلیک اومد و خون از سر راداپوش بیرون زد و افتاد زمین و به سمت شاهین برگشتم و شاهین به دیوار تیکه داد بود و به اون رادا پوش شلیک کرده بود.

محمد-شلیک خوبی بود.

شاهین- خطا نمیزنم...

به سمت شاهین رفتم و داشت خون از دست میداد و زخمش خیلی بد بود.

محمد- بیا باید از اینجا بریم بیرون...

شاهین- نه... من چیزیم همیشه خوبم... برو اون عوضی رو بگیر...

محمد- تحمل کن بر میگردم.

به سرعت به سمت در چوبی رفتم و بازش کردم و یه راه پله مار پیچ به سمت پایین بود و اروم از راه پله پایین رفتم و صدای جیغ سحر از اخر راه پله اومد. سرعتم رو بیشتر کردم و به اخرین پله رسیدم و یه راهرو بود و راهرو رو با سرعت طی کردم و خسرو و سحر رو دیدم و خسرو موهای سحر رو تو دستش گرفته بود و میکشید و با دیدن من سحر محکم سپر خودش کرد و به سمت برگشت و اسلحم رو به سمتش نشونه رفتم و اروم اروم به سمتش رفتم و خسرو لبخندی زد. خسرو- خیلی عجیبه به نظر میرسه سرنوشت من و تو واقعا به هم گره خورده باشه سرگرد...

محمد- امشب این سرنوشت تموم میشه...

خسرو.....-

خسرو خواست حرفی بزنه که سحر محکم دستش رو گاز گرفت و خسرو از درد فریادی کشید و سحر به طرف دیگه فرار کرد و پشت یکی از دیوارها قایم شد. یه گلوله به سمت خسرو شلیک کردم و خسرو خودشو پرت کرد پشت یکی از دیوار و گلوله بهش نخورد و به پشت یکی از دیوار رفت و این اخرین گولم بود و اروم به سمت دیواری که خسرو پشتش قایم شده بود رفتم و یهو خسرو با چاقو از پشت دیوار پرید بیرون و سعی کرد چاقو رو تو بدنم فرو کنه و دستش رو گرفتم و دستش رو محکم فشار دادم و چاقوی خودم رو از غلافش بیرون کشیدم و خسرو فریاد بلندی زد.

خسرو- ابلیس بزرگ بهم قدرت بده.

دستش رو محکم کوبیدم به دیوار و چاقوش از دستش افتاد و به سمتش هجوم بردم و با چاقو گلویش رو بریدم...چشمای خسرو گرد شد و دستش رو گذاشت روی گلویش و زانو زد و میخواست حرف بزنه ولی نمیتونست و سحر اروم سرشو از پشت دیواری که قایم شده بود بیرون آورد و به طرفم اومد و کنارم ایستاد و دستم رو گرفت...

خسرو به سحر نگاه کرد و به زور لبخندی بهش زد و یهو سحر دستم رو ول کرد و چاقوی خسرو رو از زمین برداشت و فروکرد تو شکم خسرو و خسرو افتاد زمین و همینجوری خون ازش میرفت. دست سحر رو گرفتم و سریع کشیدمش عقب و خسرو افتاده بود زمین و جون میداد و خون از گلویش و شکمش بیرون میزد و سحر جیغ کشید.

سحر-گفته بودم میکشمت...یادته همینجوری بابام رو کشتی؟ برو به جهنم.
سحر همونجا زانو زد و گریه کرد... و دستم رو روی شونه سحر گذاشتم و گفتم:
-تموم شد بیا بریم.

کمکش کردم بلند بشه و خسرو دیگه تکونی نخورد. رفت پیش ابلیس...
نسیم-خونه امنه همه راداپوش ها دستگیر شدن ایرج کشته شده، امیرم کامی رو کشته و خودش بدجوری زخمی شده و امبولانس و ماشین حمل زندانی ها هم رسیدن.

محمد- خسرو هم مرده...سحر هم پیش منه حالش خوبه.

دست سحر رو گرفتم و با هم به سمت راه پله برگشتیم و از پله ها بالا رفتیم و برگشتیم به همون راهرویی که با شاهین راداپوش ها زده بودیم و رفتیم سمت

شاهین و صدایش زدم ولی جواب نداد و دستم رو گذاشتم رو شونش و بدنش سرد شده بود و نبض نداشت...

سحر- این مرد کیه؟

محمد- کسی که جون خواهرتو نجات داد...

سحر به سمت بدن بی جون شاهین رفت و پیشونیش رو بوسید و گفت ممنونم. نسیم و چندتا مامور به سمت ما اومدن و نسیم با دیدن بدن بی جون شاهین بغض کرد و کنارش زانو زد و بغلش کرد و شروع کرد به گریه... به دوتا از مامورا اشاره کردم نسیم رو ببرن و نسیم شدید گریه میکرد. مامورا از اونجا بردنش و مامورا اورژانس اومدن و شاهین رو گذاشتن تو برانکارد و یه پارچه سفید روش کشیدن. بهشون گفتم یه جنازه هم تو زیرزمینه و دست سحر رو گرفتم و به سمت خروجی ساختمون رفتیم و هلیکوپتر وسط حیاط فرود اومده بود و مینا کنار هلیکوپتر ایستاده بود و سحر با دیدن مینا جیغی کشید و به سمتش دوید و بغلش کرد.

سحر- دلم برات تنگ شده بود خواهر...

مینا- دل منم برای بغل کردن تنگش شده بود خواهرم...

مینا و سحر تو بغل هم اشک میریختن و به سمت امبولانس ها رفتیم و امیر روی یه تخت تو یکی از امبولانس ها خوابیده بود و حسابی زخمی بود و یه پرستار داشت به وضعیتش رسیدگی میکرد.

محمد- وضعیتش چطوره؟

پرستار- خون زیادی از دست داده و باید بستری بشه ولی زنده میمونه...

امیر- چطوری فهمیدی؟

محمد- گفته بودم که ادم صادقی نیستم...از همون اولش به کامی شک داشتم، تو رو هم از همون شنودی که بهت وصل بود پیدا کردم در واقع اون شنود یه ردیاب هم بود، عملیات اون شب خیلی ساده بود همینم باعث شد به همه چی بیشتر شک کنم به همین خاطر اون شب موقع خداحافظی حرفی از پس دادن اون دستگاہ شنودی که بهت وصل بود نزدم.

امیر- بابا تو دیگه کی هستی...

امیر سرفه کرد و پرستار گفت باید سریعتر ببریمش بیمارستان و در امبولانس رو بست و امبولانس اژیر زد و به سمت بیمارستان حرکت کرد و نسیم نشسته بود و به یکی از ماشینا تکیه داده بود و گریه میکرد به طرفش رفتم.

محمد- متاسفم...

نسیم- قرار بود ماه عسل بریم کیش...

نسیم نتونست حرف بزنه و گریه هاش شدیدتر شد و به دوتا از مامورا اشاره کردم و اومدن نسیم رو بردن تو ماشین و به سمت یکی از تخت ها که کنار امبولانس ها بود و پارچه سفید روش بود رفتم و پارچه روکنار زدم و به صورت شاهین برای آخرین بار نگاه کردم.

محمد-خداحافظ رفیق...

یه ماشین آگاهی وارد محوطه شد و سرهنگ غفاری از ماشین پیاده شد و به سمت اومد.

سرهنگ غفاری- بلاخره تموم شد، پیروزیت مبارک سرگرد...

محمد- ممنون سرهنگ... این فرقه به آخر خط رسید ولی تو این راه ادمای زیادی خودشون رو فدا کردن... سربازها و مامورای شجاعی رو از دست دادیم...

سرهنگ غفاری- ما این راه رو ادامه میدیم... اونا خودشون رو فدای هیچی نکردن... محمد- شک نکن سرهنگ...

دو روز از عملیات آخر و نابودی اون فرقه لعنتی میگذشت و به طبوت شاهین نگاهی کردم. خانوادش و نسیم بالا سر طبوت اشک میریختن و امیر هم با بغض به طبوت خیره شده بود، از این که نتونسته بود از شاهین معذرت خواهی کنه ناراحت بود و شاهین رو خاک کردن و بعد از مراسم خاک سپاری شاهین به سمت ماشین رفتم.

به سمت مرکز برگشتم و ماشین رو تو پارکینگ گذاشتم و به سمت طبقه اول رفتم و اسکنر چشمم رو اسکن کرد و در باز شد و رفتم داخل به اتاق خالی شاهین نگاه کردم و یکم دلم گرفت و نسیم هم یه مدت طولانی به مرخصی رفته بود، بعد از مرگ شاهین وضعیت خوبی نداشت و مینا و سحر هم رفته بودن خونه پدریشون همونجا زندگی میکردن با هم. به سمت اتاقم رفتم و پشت میزم نشستم و چند لحظه بعد یکی از کارمندا در زد و اومد داخل اتاق و یه نامه رو بهم داد و گفت:

-این نامه امروز برای شما اومده.

نامه رو باز کردم، از طرف سحر بود لبخندی زدم و شروع کردم به خوندن نامه.

متن نامه:

سلام، امیدوارم حالتون خوب باشه. راستش نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم. مدتی که اسیر دست اون حیون ها بودم بدترین بلاها سرم اومد. اونا پدر و مادرم رو ازم گرفتن و منو سال های طولانی از خواهرم دور کردن. نمیدونم کی هستی و از کجا اومدین ولی با تمام وجودم ازتون ممنونم، از این که خواهرم رو دوباره بهم دادین، خیلی دوست دارم یه روز شام به خونه ما بیاین تا تمام لطفی که به من و خواهرم کردین رو براتون جبران کنیم، البته میدونم با یه شام همیشه تمام فداکاری ها و خوبی هاتون رو جبران کرد. با این که نمیدونم شما کی هستین ولی یه چیزی رو درباره شما و دوستاتون خیلی خوب میدونم، تو افسانه ها و قصه ها به شماها میگن فرشته. من و مینا اسمت رو گذاشتیم فرشته نجات. امیدوارم یه بار دیگه شما رو ببینم، همتون رو با تمام وجود دوست دارم.

خدانگهدارتون باشه.

نامه رو بستم و تو پاکتش گذاشتم و تو کشوی میز گذاشتمش و از این که دیگه اون فرقه نمیتونه جون کسی رو تو این دنیا بگیره خوشحال بودم. دلم میخواد بدونم کامی و خسرو تونستن با گرمای جهنم کنار بیان یا نه. با این فکر بی اختیار لبخندی رو لبام اومد... واقعا دوست دارم بدونم بعد از سوختن تو جهنم هنوز ابلیس رو دوست دارن یا نه؟

پایان

Angel of death

20:27

1398/12/13

رمان بعد بدیع

زندگی اتفاقی است که در گذشته رخ داده و حال داستانش در سانس‌های معین بر پرده‌ی روزگار می‌رود. ژوان دختریست برخاسته از میان قصه‌هایش، که در بازی با یک دژاوو از صحنه‌ی روزگار کنار می‌رود؛ و داستانی نو را خارج از بُعد زمان به روایت می‌کشد.

مطالعه

رمان سارق روح

روزها از پی هم می‌گذرد و زندگی در شهر جریان دارد. مردم کارهای روزمره زندگیشان را با عشق و طبق عادت به کار می‌گذرانند؛ اما این شهر روی دیگری نیز دارد. روی تاریکی و نفرت! و در سایه این تاریکی، در گوشه‌ای از شهر قاتلی زندگی می‌کند که با ظاهر عجیبش، موجی از ترس و نگرانی را در دل افرادی خاص پدید آورده است؛ قاتلی به نام، زامبی بوی!

مطالعه

رمان نت اضافه

اسحاق، مجبور به پرداخت بیست و پنج میلیون تومان خسارت می‌شود. او که حتی توان پرداخت یک میلیون را ندارد، به فکر فرار می‌افتد. بی‌هدف سوار قطاری عجیب می‌شود اما مقصد قطار کجاست؟

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب عطر خیال

ترانه، دختر خانواده‌ی محترم و آبرومندیست که در یکی از شهرهای کوچک ساحلی زندگی می‌کند. خانواده‌ای که برخلاف ظاهر موجه‌ش به شدت به زن سالاری و تبعیض دچار است؛ تا جایی که خلا قدرت و نقش پدر در تصمیمات خانواده، در نوجوانی باعث دل‌بستن او به مرد جوان خانگی روبروی می‌شود. مرد جوانی که بعد از مرگ مشکوک پدرش سرپرست خانواده‌اش است.

خرید

کتاب ارثیه ابدی

ارثیه ابدی روایت خانواده‌ی پاک‌زاد است که با وعده‌ای پوچ، نوه‌ی ذکورش را گیج و معلق نگه داشته است. در این میان با بازگشت فرزند خلف همه چیز طور دیگری رقم می‌خورد و جرقه‌ی عشقی پدید می‌آید که خاندان را مستاصل می‌کند.

خرید

کتاب اوپال

خورشید دختر جوانی است که قرار است به عنوان اولین امدادگر زن فوریت‌های پزشکی در یکی از ایستگاه‌های آتش‌نشانی در تهران مشغول به کار شود اما در اولین روز کاری، خورشید با شخصی به نام امیربهادر روبرو می‌شود... یک آشنای قدیمی که حافظه‌ی خود را نیز از دست داده و دیدنش برای خورشید مملو از سوال و ابهام است و او را به شوکی عمیق فرو می‌برد و ماجراهای کتاب رقم می‌خورد...

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



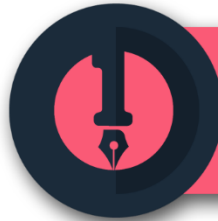
تلگرام یک رمان

[Yek_roman](https://t.me/Yek_roman)



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

[yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)



وبسایت یک رمان

1roman.ir